۳۴۴۰

مخطوطه
دیوان حافظ
فارسی
خوشخط
و مطلا - مختومهٔ
عباس - سنهٔ
۱۲۳۱ھ
مهر شه

صاحبزاده
حمید الله
۱۹۷۰

۸۹۱/۰
د.ح

[illegible] پسر [illegible] عبدالرحمن پدرش

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یادگار مشق ... ملا تنویر محمد

غلام محی الدین ... نیاز محمد

خان ... ملا ...

یا الله

یا الله

ملا تنویر محمد

فضل محمود

غلام ...

زبان در دهان خردمند چیست

زبان در دهان خردمند چیست

ای داغ [illegible]

زبان در دهان خردمند

ما ز یاران چشم یاری داشتیم

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

ا ب ت ث ج ح خ د ذ ر ز

زبان در دهان خردمند چیست

زبان [illegible] جمع [illegible]

زبان [illegible] در دهان خردمند

یا ابن [illegible] عالم گردید

[illegible] روسیاه شود

بیا بیا که لب خشک دیده تر دارم

هزار داغ فراق [illegible] جگر دارم

شکایت که رقیب از زبان من

رود ز [illegible] اگر خبر دارم

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها   که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید   ز تاب جعد مشکینش چه تاب افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید   که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم   جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
همه کارم ز خود کامی ببدنامی کشید آخر   نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل   کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ   متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را   بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را
بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت   کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را
فغان کاین لولیان شوخ و شیرین کار شهرآشوب   چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را
ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی است   بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بدم گفتی و خورسندم عفاک الله نکو گفتی   جواب تلخ می زیبد لب لعل شکرخا را
من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم   که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند   جوانان سعادتمند پند پیر دانا را
حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو   که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ   که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما   آبروی خوبی از چاه زنخدان شما
عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده   باز گردد یا برآید چیست فرمان شما
کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند   خاطر مجموع ما زلف پریشان شما
دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید   زینهار ای دوستان جان من و جان شما
کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت   به که نفروشند مستوری بمستان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو — که سر حق ناشناسان گوی میدان شما
دور دار از خاک و خون امین چو بر ما بگذری — کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما
بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر — زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما
نامه با همراه بفرست از رخت گلدسته — بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما
گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست — بنده شاه شمائیم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی — تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما
فرتان باد امرا ای ساقیان بزم جم — گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما
میکند حافظ دعائی بشنو و آمین بگو — روزی ما باد لعل شکر افشان شما

[illegible] سلطان که رساند این دعا را — که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
[illegible] دیو سیرت بخدا همی پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی کند خدا را
[illegible]ن امیدم که نسیم صبحگاهی — به پیام آشنائی بنوازد آشنا را
[illegible] جانان بعاشقان بخودی — رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا
[illegible]ت ار کرد سوی خون ما اشارت — ز فریب او بیندیش غلطی مکن نگارا
ز ریب چشم یارم جگر حسود خون شد — نظری فکن بحالش بت دلربا خدا را

خبری ز حال یارم بر ما که باز گوید — که دهد ز زلف جانان خبری مشام ما را

دل دردمند حافظ که ز هجر تست پر خون
چه شود اگر ببخشی نظر وصال ما را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را — دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز — باشد که باز بینیم آن یار آشنا را
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون — نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل — هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
آئینه سکندر جام جم است بنگر — تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
ترکان پارسی گو بخشندگان عمر اند — ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد — دلبر که در کف او موم است سنگ خارا
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست — با دوستان مروت با دشمنان مدارا
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را
آن تلخ وش که صوفی ام الخبائث خواند — اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت — روزی تفقدی کن درویش بینوا را

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند ... در رقص و حالت آرد پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما ... چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما
ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون ... رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما
در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم ... کین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی ... آه آتش بار و سوز ناله شبگیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفت چون خوشست ... عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه ... نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد ... زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش ... رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود ... زلف بگشادی ز دست شد نخجیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد ای یار طریقت پیر ما

رونق عهد شبابست دگر بستان را ... میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی ... خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش ... خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان ... مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند ... در سر کار خرابات کنند ایمان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری ... که بهم برزده گیسوی مشک افشان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح ... هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد ... وقت آنست که بدرود کنی زندان را
چون ترا خوابگه آخر بود مشت خاکست ... گو چه حاجت که بر افلاک کشد ایوان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود ... گر تو سرگشته شوی دایره دوران را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقی بنور باده برافروز جام ما ... مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم ... ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست ... نان حلال شیخ ز آب حرام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست ... زان رو سپرده اند بمستی زمام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق
ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما

بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو
ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان
کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما

ای باد اگر بگلشن احباب بگذری
زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما

کو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری
خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشاند
باشد که مرغ وصل شود صید دام ما

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز سر
بر کشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامی است نزد عاقلان
ما نمی خواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند ازین باد غرور
خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من
سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود
کس نمی بینم ز خاص و عام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن
هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

سر بیست از حقوق محبت برای ما
عشاق از دو دیده کشند ابتلای ما

آدم من از بهشت برون زان کشیده ام
تا قدرتم همی نگرد در سرای ما

سرگشته کرده ایم ز طوفان چو نوح را
موسی شعیب با ید بیضا عصای ما

انگشتر بن سلیمان نه بدید و داده ایم
یعقوب خون ناله کند در بلای ما

معراج ماست یوسف مصری بقعر چاه
یونس [illegible] همی گوید ثنای ما

اره بتارک زکریا فرو کشیم
یحیی کشیم و دم نزند در بلای ما

گاهی در افکنیم بآتش خلیل را
قربان کنند اسمعیل در رضای ما

که زهر الغیب بحلق حسن نیم
که تیغ بر جبین کشند کبریای ما

نمرود را ز قدرت ما حاکمت رسید
قارون غنی ز نعمت بی منتهای ما

فرعون را نداده ام ای دوست در دو دیر
زیرا که او نداشت سر دردهای ما

ما پروریم دشمن و ما میکشیم دوست
کس را مجال نیست ز چون و چرای ما

حافظ همیشه ناله کند در رضای دوست
باشد که خود علاج کند دردهای ما

شب از مطرب که دل خوش باد ویرا / شنیدم نالهٔ دلسوز نی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد / که بی رقت ندیدم هیچ شی را
بروفی بد مرا ساقی که در شب / ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را
چو شوقم دید در ساغر می افزود / بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهانیدی مرا از تنگدستی / چه بهبودی رساندم جام می را
عفاک الله عن ... / جزاک الله فی الدارین خیرا
چو بوذ گشت حافظ کی شمارد / بیکجو مملکت کاوس کی را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را
غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکند عندلیب شیدا را
بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
بشکر صحبت احباب و روشنایی بخت / بیاد آر محبان دشت پیما را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار غریبان باد پیما را
جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب / که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
در آسمان چه عجب گر بگفتهٔ حافظ / سماع زهره برقص آورد مسیحا را

صوفی بیا که آینه صافست جام را / تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس / کین حال نیست زاهد عالی مقام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین / کانجا همیشه باد بدست است دام را
ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را
من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت / کادم بهشت روضهٔ دار السلام را
حافظ مرید جام می است ای صبا برو / از بنده بندگی برسان شیخ جام را

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

گرفتم آنکه زیادش برفت روز وصال
خود آن کرشمه کجا رفت و این عتاب کجا

طمع بسیب زنخدان نکرد نم او نیست
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و صبر ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

لطف باشد گر نپوشی از گدایان روت را
تا بکام دل نه بیند دیدهٔ ما روت را

همچو ما روتیم گویا در بلای عشق زار
کاشکی هرگز ندیدی دیدهٔ ما روت را

بوی گل برخاست گوئی در چمن با روت بود
بلبلان مستند گویا دیده چون ما روت را

کی شدی ما روت در چاه زنخدانت اسیر
گر نگفتی شمهٔ از حسن و ما روت را

میکشد جور و جفاهایت ز هجران ای صنم
روی بنما تا به بیند حافظ ما روت را

ما برفتیم و تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار غمزه چون زلف تو در روز کرم
صدقامی کو که سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

فلک آواره هر سو کندم میدانی
رشک می آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف کنند
بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه آفاق بهم جمع شوند
نتوان برد هوای تو برون از سر ما

هر که گوید که کجا رفت خدا را یارم
گو بزاری سفری کرد و برفت از بر ما

زحمتی باشد که بیاید بسلامت یارم
ای خوشا روز که آید بسلامی بر ما

تا ز وصف قد زیبای تو دم زد حافظ
ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

آفتاب از روی او شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بر بندد بحسن
ماه بی مهرم چو بگشاید نقاب

شاهد انگشت نور و مستان بی شکست
خانقه معموره و درویشان خراب

[illegible]

خون دل در جام ... [illegible]
از برای باده می باید ... [illegible] محتسب ... [illegible]

حافظا وعظ نصیحت گو مکن
ترک مژگان خطا نبود صواب

[illegible] جوید ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شراب دوزخ تاب

[illegible] و عارض و قد تو برده اند [illegible]
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

[illegible] جمال تو دارد و در باب
بهشت [illegible] حبیب [illegible]

بسوخت این دل خام و بکام خود نرسید
بکام اگر برسید از تلخی خوناب

[illegible] کمان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

مرا به دور لبت شد یقین که جوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز دریاب

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از درت آن خسته مهجور نماندست

من دیده بسودا ر قدمی رنجه کند دوست
گر جان رمقی در تن رنجور نماندست

در هجر گر چشم مرا آب نباشد
گو خون جگر ریز که معذور نماندست

صبرست مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم و غصه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

بر تی شد که آتش سودا بتو در جان ماست
زین تمناها که دایم در دل ویران ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقند لیک
چشمه مهر رخش [illegible] ماست

آب حیوان قطره از لعل همچون شکرش
قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست

هر ولی را نیست اطلاعی بر اسرار غیب
محرم اسرار معنیهای عزیزان جان ماست

چند گویی ای بدرس شرح دین خاموش شو
دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین
بر من این معنی که من زان ویم او زان ماست

حافظا تا روز محشر شکر این نعمت کند
کان صنم از روز اول مونس و مهمان ماست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است / لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست
در سر زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست
دل من از هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهست که در پای نسیم افتادست
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست
سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحی است که بر عظم رمیم افتادست
آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد رخت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست
حافظ دل شده را با غمت ای جان عزیز / اتحادست که در عهد قدیم افتادست

ساقیم خضر است و می آبحیات / توبه از می با چون کنم هیهات هات
باده تلخی از لب شیرین لبان / در حلاوت میبرد آب از نبات
چون دم عیسی نسیم روح لطف / مرده صد ساله را بخشد حیات
روزی پایان که در دیوان عشق / جز بمی مجرا نشد ما را برات
جز بآب آتشین یعنی شراب / حل نگردد مر این مشکلات
فاتحه بر روح آن رندی که او / بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل

حاصل عمر تو حافظ در جهان / باده صاف است باقی ترهات

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است / یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است
تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقه زلف تو یا رب یا رب است
شهسوار من که دل آینه دار حسن اوست / تاج خورشید بلندش زیر نعل مرکب است
کشته چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است
آب خوی عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است
آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشرب است
اندر آن موکب که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمانان کی برآیم من که مورم مرکب است
آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

اگر چه باده فرح بخش و باد گلبیز است / ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است
صراحی و حریفی گرت بدست افتد / بهوش نوش که ایام فتنه انگیز است
در آستین مرقع پیاله پنهان کن / که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

برنگ باده بشوییم خرقها در اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیز است

هرآنچه میرسد از فیض نور سبحانی
بعینه دل شخصیست کو سحرخیز است

عراق و پارس گرفتی به شعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

در این چمن گل بی‌خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و شیشه حلبیست

هزار علم و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم بهانه بی‌ادبیست

حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از روم
ز خاک مکه ابوجهل اینچه بوالعجبیست

دوای درد دل اکنون از آن مفرح جوی
که در صراحی چینی و کاسه حلبیست

بیار می که چو حافظ مدام استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم‌شبیست

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن نور جهان‌بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از اثر آتش دلسوز
آن دود که از سوز جگر بر دل ما رفت

دور از رخ او دمبدم از چشمه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

دلم از صومعه صحبت زاهد بگرفت
یار ترسابچه و خانه خمار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

عاشق خسته ز درد و غم هجران تو سوخت
خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
ای مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از چشم درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خمارین
پیداست ازین شیوه که مست است شرابت

رفتی ز کنار من دلخسته بناکام
تا جای که شد منزل و ماوای که خوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلند است جنابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی
یارب مرساد آفت ایام خرابت

راهی است پر از فتنه درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

ای غایب از نظر بخدا می‌سپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا بجام دل
دریاب دم بدم گهر از دیده بارمت

خواهم که پیش میرمت ای نازنین طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

می‌گریم و مرادم ازین سیل اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت

خونم بریخت و ز غم هجران خلاص داد
منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده برکنار
بر بوی تخم مهر که از دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و ساقی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت / بنگر که از کجا بکجا میفرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم / زینجا بآشیان وفا میفرستمت

در روی خود بدایع صنع خدا ببین / کاینه خدای نما میفرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست / می بینمت عیان و دعا میفرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل / میگویمت ثنا و دعا میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر / در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند / قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب / جان عزیز خود بنوا میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت / با درد صبر کن که دوا میفرستمت

هر دم غمی فرست مرا دل نکو بیاد / کین تحفه از برای خدا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

المنة لله که در میکده باز است / زانرو همه را بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی / وان می که در انجاست حقیقت نه مجاز است

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگ است / وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است

میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز / وانکس که چو ما نیست درین شهر کدام است

با محتسبم عیب مگویید که او نیز / پیوسته چو ما در طلب شرب مدام است

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیام است

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوش است / وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود / آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میکند / ناله کن بلبل که آهنگ دل افگاران خوش است

مرغ خوشخوان را بشارت باد کاندر راه عشق / دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست / شیوه رندی و خوشباشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش / کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک سخن گفتن نشان خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت / من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز / که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید	نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت
بنا عمارت دل کن که این جهان خراب	بر آن سرست که از خاک ما بسازد خشت
وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد	که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت
مکن بنامه سیاهی ملامت من مست	که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
اگرچه غرق گناهست میرود به بهشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم و گر بد تو برو خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
من که از خلوت تقوی بدر افتادم و بس	پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست	همه جا خانهٔ عشقست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها	مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
نا امیدم مکن از سابقهٔ روز ازل	تو چه دانی که پس پرده چه خوبست و چه زشت
باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار	تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت
بر عمل پیش مکن تکیه که استاد ازل	تو چه دانی که ز تقدیر بنامت چه نوشت
حافظا روز ازل گر بکف آری جامی	یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

کس نیست که دیوانهٔ آن زلف دوتا نیست	در رهگذری نیست که آن دام بلا نیست
چون چشم تو دل میبرد از گوشه‌نشینان	دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست	حقا که چنین است و درین روی ریا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم	هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
زاهد ندهم توبه ز روی تو زهی روی	مسکین خبرش از خود و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را	شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز	در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است	جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر	گفتا غلط خواجه درین عهد وفا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت	در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت	با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد	جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست
گفتی بر خورشید که من چشمهٔ نورم	دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی و می صافی صفینهٔ غزل است
جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است
نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملالت علما هم ز علم بی عمل است
بچشم عقل درین رهگذار پر آسیب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است
بگیر طرهٔ مه پیکری و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل است
دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر ره زن امل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل است

منم که گوشه میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست
گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذر خواه منست
ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله — گدای خاک در دوست پادشاه منست
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه منست
مگر به تیغ اجل خیمه بر کنم ورنی — رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست
ازان زمان که برین آستان نهادم روی — فراز مسند خورشید تکیه گاه منست
مرا گدا تو بودن ز سلطنت بهتر — که ذل جور و جفای تو عذر خواه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش گو گناه منست

خم زلف تو دام کفر و دین است — ز کارستان تو یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن — حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد — که دایم با کمان اندر کمین است
بران چشم سیه صد آفرین باد — که در عاشق کشی صد آفرین است
ز جام عشق می نوشید جانم — مدامش مستی و رندی ازین است
بگویم وصف آن شوخی که او را — بخون من کمین اندر کمین است
عجب علمی است علم عشق هیهات — که چرخ هشتمش هفتم زمین است
نه پنداری که بدگو رفت و جان برد — حسابش با کرام الکاتبین است

مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون در بند دین است

ازان یار دلنوازم شکریست با شکایت — گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم — یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت
رندان تشنه لب را جامی نمیدهد کس — گوئی ولی شناسان رفتند زین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا   سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت
چشمت بغمزه ما را خونریخت می پسندی   جانا روا نباشد خونریز را حمایت
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود   از گوشهٔ برون آی ای کوکب هدایت
در هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود   زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت
ای آفتاب جهانبان خون گشت اندرونم   یکساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت
وین راه را نهایت صورت کجا توان بست   کش صد هزار منزل بیش است از بدایت
هرچند بردی آبم روی از درت نتابم   جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت

عشقت رسد بفریاد گر خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چهارده روایت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت   باز آید و برهاندم از چنگ ملامت
خاک ره آن یار سفر کرده بیارید   تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت
فریاد که از شش جهتم راه ببستند   آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت
امروز که در دست توام مرحمتی کن   فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت
ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق   ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
درویش مکن ناله ز شمشیر احبا   کین طایفه از کشته ستانند غرامت

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده   بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست
آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم   محتسب نیز درین عیش نهانی دانست
دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید   ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست
ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی   ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست
می بیاور که ننازد بگل باغ جهان   هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت   ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گر طمع داری ازین جام مرصع می لعل   در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت
تا ابد بوی محبت بمشامش نرسید   هر که خاک در میخانه برخساره نرفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو   گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
گفت خندید که از راست نرنجیم ولی   هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان   ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

داده صافست

کنون که بر کف گل جام باده صافست / بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست
برو ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست
حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریابافست
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقافست
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش / که هرچه ساقی ما کرد عین الطافست
خموش حافظ و این نکتهای چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صرافست

گل در بر و می بر کف و معشوق بکام است / سلطان جهانم بچنین روز غلام است
گو شمع میارید درین جمع که امشب / در مجلس ما ماه رخ یار تمام است
در مذهب ما باده حلالست ولیکن / بی روی تو ای سرو گل اندام حرام است
گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگ است / چشمم همه بر لعل لب و گردش جام است
در مجلس ما عطر میامیز که جان را / هر لحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است
از چاشنی قند مگو هیچ ز شکر / زان رو که مرا از لب شیرین تو کام است
تا گنج غمت در دل ویرانه مقیم است / همواره مرا کوی خرابات مقام است

ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم / با پادشه بگوی که روزی مقدر است
فرقست ز آب خضر که ظلمات جای او / با آب ما که منبعش الله اکبر است
حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو / کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست / مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست
بکام تا نرساند لبش مرا چون نی / نصیحت همه عالم بگوش من بادست
گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است / اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست
اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی / اساس هستی من زان خراب آبادست
میان او که خدا آفریده است از هیچ / دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست
دلا منال ز بیداد و جور یار که یار / ترا نصیب همین کرده است و این دادست
برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ / کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست / که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست / چه جای دم زدن نافهای تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق / که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست	که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه ایست نهانی که عشق ازان خیزد	که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشمست و روی و عارض و خط	هزار نکته درین کار و بار دلداریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری	عروج بر فلک سروری بدشواریست
قلندران حقیقت به نیم جو نخرند	قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست
سحر کرشمه چشمت بخواب میدیدم	زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
نه بسته اند در توبه حالیا می نوش	که توبه وقت گل از عاشقی گنهکاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتنست	بکش بغمزه که اینش سزای خویشتنست
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما	بهوش باش که خیری بجای خویشتنست
بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع	شبان تیره مرادم فنای خویشتنست
چو [illegible] دل با تو گفتم ای بلبل	مکو که آن گل خود در هوای خویشتنست
بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج	که نافهاش ز بند قبای خویشتنست
مرو بخانه ارباب بیمروت دهر	که گنج عافیت اندر سرای خویشتنست

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتنست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست	دری دگر زدن اندیشه تبه دانست
زمانه افسر شاهی نداد جز بکسی	که سرفرازی عالم درین کله دانست
بر آستانه میخانه هر که یافت رهی	ز فیض جام می اسرار خانقه دانست
ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب	که پیر مذهب ما عاقلی گنه دانست
دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان	چرا که شیوه آن ترک دل سیه دانست
ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم	چنان گریست که ناهید دید و مه دانست
خوشش آن نظر که لب جام و روی ساقی را	هلال یکشبه و ماه چارده دانست
هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند	رموز جام جم از نقش خاک ره دانست
بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر	نمونه ز خم طاق بارگه دانست

حدیث ساغر پنهان کشیدن حافظ
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست	که مونس شب و روزم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست ببرد	ز لوح دل نتوانست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست
ولا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
زبان مور بر آصف دراز گشت رواست / که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست
هزار بار دگر عاشق نگارین را / بیازمود و دلش سخت بود و پیمان سست
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز / نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران نگاره مجوی
گناه باغ چه باشد چو این نهال نرست

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت / و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت
گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست / گفت ما را شیوه معشوق در این کار داشت
یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض / پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت
در نمیگیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست / خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت
خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم / کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن / شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار عشق / ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست / صلای سرخوشی ای عاشقان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود / ببین که جام زجاجی چگونه‌اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا / چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست
مقام امن میسر نمیشود بی رنج / بلی بحکم قضا بسته‌اند عهد الست
بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
شکوه آصفی و اسپ باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت می‌برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان / نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سر فرا گوش من آورد بآواز حزین / گفت ای عاشق بیچاره من خوابت هست
عارفی را که چنین باده شبگیر دهند / کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر / که ندادند جز این تحفه بما روز الست
آنچه او ریخت بپیمانه ما نوشیدیم / اگر از خمر بهشتست وگر باده مست

حافظ

خندهٔ جام می و زلف گره‌گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

زلفش هزار دل به یکی تار مو ببست
راه هزار چاره‌گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
بگشاد نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقش‌ها نگر که چه خوش در سبو ببست

گفتم که حسن چهرهٔ او را صفت کنم
او روی خود نمود که در گفتگو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نغمه‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پردهٔ سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

دانا که زد تفرج این چرخ حقه باز
هنگامه باز چید و در گفت و گو ببست

حافظ کسی که عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و سرو چمن را ز دل برفت آرام
زمانه تا قصبی زرکش قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود
نسیم صبح چو دل در پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

تو خود حیات دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
به خنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ توست
کرم نمای و فرود آ که خانه خانهٔ توست

به زلف و خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ توست

دلت به وصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ توست

به تن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شهرآشوب
که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانهٔ توست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی
در خزانه به مهر تو و نشانهٔ توست

سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد
که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ توست

ساقی بیار باده ز رخ پرده برگرفت
کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سر گرفته دگر چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت
آن عشوه داد عشق که تقوی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن بدر برفت
زنهار ازان عبارت شیرین دلفریب / گویی که پسته سخن در شکر گرفت
بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت
هر سرو قد که بر مه و خورشید بر زد / چون خون ما بریخت پی کار دگر گرفت
زین قصه هفت گنبد افلاک پرصداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ که این دعا که آموختی که یار / تعویذ ساخت شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت / فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر / کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفر کرده از که پرسم باز / که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت
فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست / بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت
من و مقام رضا بعد ازین و جور رقیب / که دل بدرد تو خو کرده ترک درمان گفت
بهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت
مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل / قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ ز اندیشهٔ تو آمد باز / من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت / خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن / که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم / که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاوید جهان یکسر بیارایی / صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی / بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بیحاصل / من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی / نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

پیر من خوش پیروی کاندر سراپا میرمت / ترک من خوش می‌خرامی زیر پا تا خنجرت
گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست / خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت
عاشق و مخمور و رنجورم بت ساقی کجاست / گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت
آنکه عمری شد که تا بیمارم از مژگان او / گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت
گفته‌ای لعلم همدرد بخشد هم دوا / گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصلت نیست
ای همه جای تو خوش پیشت همه جا میرمت

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بستهٔ دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست

عاقبت دست بران سرو بلندش برسد
هر کرا در طلبت همت او قاصر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم
زانکه در روح فزائی چو دمت باهر نیست

منکه از آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر سودای تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکس که سر سودای تو در خاطر نیست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من درین دیار فراوان غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد
لیکن امید وصل توام عنقریب هست

عاشق که گشت یار بحالش نظر کرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ اینهمه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

یارب آن شمع دل افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا همآغوش که میباشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز دل من دور مباد
راح روحی و پیمان ده و پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین
در یکتای که او گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانهٔ کیست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
آن مواعید که کردی مرواد از یادت

دوش گفتم که درین بیت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دین میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم مقدم تست
جای غم باد بر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل شمشادت

چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آوردت
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر دل بعشوه که دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ روی
حیران آن شدم که کم از سنگ خاره نیست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرقه پشمینه پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی هر صفایی رفت رفت

گر دلی از غمزه دلدار باری برد برد
چون میان جان جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی
گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار
گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز کوه مشرق سر آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین مقام فرهادست
شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

از آن دمی که ز چشمم برفت یار عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب وصل میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

غمش تا در دلم ماوا گرفت است
سرم چون زلف او سودا گرفت است

لب چون آتشین آبحیات است
ز آتش آتشی در ما گرفت است

همای همتم عمریست کز جان
هوای آن قد و بالا گرفت است

شدم عاشق ببالای بلندش
که کار عاشقان بالا گرفت است

چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم
چرا او سایه از ما وا گرفت است

نسیم صبح عنبربوست امروز
مگر یارم ره صحرا گرفت است

ز دریای دو چشم گوهر اشکم
جهان در لولوی لالا گرفت است

حدیث حافظ ای سرو صنوبر
بوصف قامتت بالا گرفته است

ما هم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست

بعد ازینم نبود شایبه در جوهر فرد
که دهان تو بر آن نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه قوت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش خون نالیست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست
خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیدهٔ گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش رشک از غم دل غرق گلابست

بی روی دلارای تو آن شمع دل افروز
دل رقص کنان بر سر آتش چو کبابست

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دشت از سر آبی که جهان جمله سرابست

راه تو چه راهیست که از غایت تعظیم
دریای محیط فلکش عین حبابست

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین گوشه پر از زمزمهٔ چنگ و ربابست

حافظ چه شد است عاشق و رندی و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست / که مونس دم صبحم دعای دولت تست
سرشک من که ز طوفان نوح دست برد / ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست
بکن معامله این دل شکسته تو بخر / که با شکستگی ارزد بصد هزار درست
ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق / حوالتم بخرابات کرد روز نخست
دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست / چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست
بصدق کوش که خورشید زاند از نفسم / که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست
شدم ز دست تو شیدای دشت و کوه و هنوز / نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مطلب
گناه باغ چه باشد چو این درخت نرست

عشوه‌ای از لب لعلش بچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت
گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت
بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد / ما بامید تو از خویش بریدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
که دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

درد ما را نیست درمان الغیاث / هجر ما را نیست پایان الغیاث
دین و دل بردند و قصد جان کنند / الغیاث از جور خوبان الغیاث
در بهای بوسه جانی طلب / میکنند این دلستانان الغیاث
خون ما خوردند و رو گردان شدند / ای مسلمانان چه درمان الغیاث
هر زمانم درد دیگر میرسد / زین حریفان بر دلم جان الغیاث
بسکه سوزم ز آتش درد فراق / میکنم فریاد و افغان الغیاث
داد مسکینان برای روز وصل / از شب یلدای هجران الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن
گشته‌ام گریان و سوزان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث / دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث
آن دل که گنج عافیتی برگزیده بود / وین دم بغم درد و بلاهاست الغیاث

صوفی که بجام باده دمادم همی کشد
حیران کوی او شده رسوات الغیاث

عارف که عزتی بود بناموس و نام تو
افتاده در ملامت غوغاست الغیاث

از جان روز حافظ و از کشتگان عشق
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث
کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ما همین بستیم لب از تشنگی
در لبانت آب حیوان الغیاث

وه کجا آن دولت دیدار تو
میکشد تلخی هجران الغیاث

ما ز گریه غرق در خون گشته ایم
لعل تو پیوسته خندان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد
جز به لعلت نیست درمان الغیاث

غمزهٔ شوخ تو از راه اجل
میزند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو
زخمها افتاد در جان الغیاث

چون دو زلفت گرد سرگردان مدام
گردشش گردون و گردان الغیاث

پیچش زلف تو در جانم فتاد
رشته تو گشت پیچان الغیاث

با طناب زلف حافظ را بکش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

سزد که از همه دلبران دهندت باج
ازان که بر سر خوبان کشوری چون تاج

دو چشم شوخ تو برهم زده خطا و ختن
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشنتر است ز عارض صبح
سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج

دهان پاک تو داده بآب خضر بقا
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت
که از تو درد دل ای جان نمیرسد بعلاج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف چو باشد ز نازکی چو زجاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی ای کاج

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح
که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح

عزیز دار زمان وصال را کین دم
مقابل شب قدرست و روز استفتاح

بیار باده که روزش بخیر خواهد بود
هر آنکه جام صبوحش بود چراغ صباح

کدام طاعت شایسته آید از من مست
که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح

دلا تو غافلی از کار خویش میترسم
که هیچ در نگشاید چو گم کنی مفتاح

به بوی صبح چو حافظ شبی بروز آورد
که بشکفد چو گل بخت ز شعلهٔ مصباح

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح
صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد زلف تو بمود جاعل الظلمات
بیاض روی تو چون باه فالق الاصباح

ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص
از آن کمان چو ابروی تیر چشم نجاح

ندا د لعل لبت بوسه بصد زاری
نیافت کام دلم زو بصد هزار الحاح

دعای جان تو ورد زبان مشتاقان
همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

صلاح توبه و تقوی ز ما مجو حافظ
ز رند عاشق مجنون کسی نیافت صلاح

دلمن در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیکبخت است آنکه دایم
بود همراه و هم زانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دو تا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم زلف عنبر بوی فرخ

اگر میل دل هرکس بجاییست
بود میل دلمن سوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند
آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ برنمیکشد
هرکس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست
آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید
اهل نظر معامله با آشنا کنند

بگذر بکوی صومعه تا زمرهٔ حضور
اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

میخور که صد گناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود
تا آنزمان که پرده برافتد چها کنند

پیراهنی که آمد ازو بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار
صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش حال پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دلخوش بود
ناگهان سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساربان بار من افتاد خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسود مه و مهر
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

دیدی ای دل که غم یار دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

وه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
آه ازین مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بیمهری یار
طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن مجنون دل افکار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایرهٔ مینایی
کس ندانست که در پرده پرکار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد
آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرونست
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

اینهمه شعبدهٔ خویش که میکرد آنجا
سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با وی بود
او نمیدیدش و از دور تماشا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست
واندران آینه صدگونه تماشا میکرد

گفتم ای جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

گفتم آن یار کزو گشت سر دار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
ز خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر
بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید
که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست
که این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی
که سودها کنی از این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون
کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب پرده ولی
غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیار چارهٔ ذوق حضور نظم آموز
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی
طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد
تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیست من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

گفتم مگر بگریه دلش شادمان کنم
در نقش سنگ قطرهٔ باران اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من
سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

حافظ حدیث نغز تو اندبسکه دلکش است
نشنید هر که از سر رغبت زبر نکرد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال فضل محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

ز عطر حور بهشت آن زمان برآمد بوی
که خاک میکده با عبیر جیب کند

چنان زند ره اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت شباب و زمان شیب کند

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول ببانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام
گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدایی بی نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیشش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

شد لشکر غم بیعدد از بخت میخواهم مدد
تا فخر الدین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پر نیرنگ او حافظ مکن آهنگ دل
کان طره شبرنگ او بسیار مکاری کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دلخوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه اشک گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه من
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

داده ام باز نظر را به تذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بود آیا که فلک زین دو سه کاری بکند

حافظا از در او گر نروی هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند
ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از دولت صد ساله ثنا | قدر یکساعت عمری که در و داد کند
ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز | خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

[illegible]

کرمی فروش حاجت رندان روا کند | ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا | غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم | نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
حقا که در زمان برسد مژدهٔ امان | گر سالکی بعهد امانت وفا کند
در کارخانه که ره علم و فضل نیست | فهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب ببار پرده که کس بی اجل نمرد | وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت | یا وصل دوست یا می صافی دوا کند
جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت | عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

تنم ز رنج مفارقت همی بیاساید | دلم ز اندوه بیحد همی بفرساید
بخار حسرت چون پر شود ز دل بسرم | ز دیدگان نم باران غم فرود آید
ز بسکه غصه کشیدم چنان شدم که مرا | نسیم صبح بکیدم ز جا [illegible]
دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست | ازان بخون دل انرا همی بیالاید
که گر ببیند بدخواه سوی من رویی | بچشم او رخ من زرد رنگ ننماید
چو من بمهر دل خویشتن درو بندم | حجاب دور شود فتنه پدید آید
بمن شمرد فلک هرچه شادیم میداد | کنونکه میدهدم غم همی نه پیماید
اگر ننالم و گویند نیست حاجتمند | وگر بنالم و گویند تا از ینجا یید
غمین نباشم ازانرو که هیچ جاویدان | دری نه بندد تا دیگری نه بگشاید
زمانه بر بود از من آنچه بود مرا | بغیر محنت کان نزد من همی آید
لقب نهادم ازانروز فضل را محنت | بلکه فضل مرا هم زمانه بستاید
چرا نگرید چشم و چرا ننالد حافظ
چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

برو بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

نصیب ماست بهشت ای خداپرست برو
که مستحق کرامت گناه کارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند

رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت
که ساکنان در دوست خاکسارانند

ز دام زلف تو دل را مباد روی خلاص
که بستگان کمند تو رستگارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

چو پرده دار بشمشیر میزند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بدست
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش را بدست آور
که مخزن زر گنج و درم نخواهد ماند

صبا ز وصل توام چون نشانی خوش داد
که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه
که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد
که کس همیشه بگیتی دژم نخواهد ماند

ز مهربانی حافظ طمع مدار حافظ
که نقش جور و نشانی ستم نخواهد ماند

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش باده خواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من
از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا
کوشش آن حق گزاران یاد باد

در هوای سرو قدت گفته اند
روز و شبهای گلعذاران یاد باد

لیک در تدبیر غم بیچاره ام
چاره آن غمگساران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم روان
زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند
ای دریغا رازداران یاد باد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز / قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پرمی باد / که به تشریف تو تصدیع خمار آخر شد
گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود / حل این نکته هم از روی نگار آخر شد
این پریشانی شبهای دراز و غم دل / همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
ساقیا بخت دل افروز بما باد مدام / که به تیمار روی اندوه خمار آخر شد
عشرت ما همه از گرمی می بار فزود / درد سرهای شب فتنه تار آخر شد
بعد ازین نور به آفاق دهیم از دل خویش / که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
خار در صحبت گل دولت تیزی میراند / گل چو بر باد شد آن صحبت خار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل / نخوت باد دی و صحبت خار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بیحد و شمار آخر شد

روشنی طلعت تو ماه ندارد / پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشهٔ ابروی تست رونق جانم / خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
تا چکند با رخ تو دود دل من / آینه دانی که تاب آه ندارد
نه من تنها کشم تطاول زلفت / کیست که او داغ این سیاه ندارد
دیدم آن چشم دل سیه که تو داری / جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
خون خور و فارغ نشین که آن دل نازک / طاقت فریاد دادخواه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت / چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای پیر خرابات / شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون دل بشوی / هرکه درین آستانه راه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن / هیچ شهی چون شما سپاه ندارد

حافظ اگر سجدهٔ تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

راهی بزن که آهی بر یاد آن توان زد / شعری بخوان که با آن رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن / گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
قد خمیدهٔ ما سهلت نماید اما / بر چشم دشمنان تیر از کمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی / جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد برگ سرای سلطان / ماییم و کهنه دلقی کآتش در آن توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند / عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد
گر دولت وصالت خواهد دری گشودن / سرها بدین تخیل بر آسمان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعهٔ مراد است
ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون شمع شد معانی گوی بیان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن
باشد که بوسهٔ چند بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست
بر خاک رهگذارش آبی بر آن توان زد

بر عزم کامرانی فانی بزن چه دانی
ممکن که گوی فرصت در این میان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید

به پیش راه کشیدم خیال ابلق چشم
بدان امید که آن شهسوار باز آید

در انتظار خدنگش همی برد دل من
خیال آنکه برسم شکار باز آید

مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید

اگر نه زخم زه چوگان او خورد سرها
نه سر [illegible] سر خود چکار باز آید

ولی که با سر زلفین او قراری داد
کمان مبر که در آن دل قرار باز آید

سرشک من نزند موج چون کنار که
اگر میان ویم در کنار باز آید

چه جورها

چه جورها که کشیدند بلبلان از دی
ببوی آنکه دگر نوبهار باز آمد

ز نقشبند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدست آن نگار باز آمد

ز دل بر آمدم و کار بر نمی آید
ز خود برون [illegible] و یار بر نمی آید

چنان بحسرت خاک در تو میمیرم
که آب زندگی‌ام [illegible] نظر نمی آید

فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ
که کار عشق ز ما این قدر نمی آید

همیشه تیر سحرگاه من خطا نشد
کنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

نظر بروی دل آرامی یار من ورنه
بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

درین خیال بسر شد زمان عمر هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

بسم حکایت دل هست با نسیم سحر
کنون ز حلقهٔ زلفش بدر نمی آید

زاهد خلوت‌نشین باز بمیخانه شد
از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق دیوانه شد

مغبچه میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نشد / قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد

صوفی مجنون که دی جام و صراحی شکست / باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری / حلقهٔ اوراد ما مجلس افسانه شد

مجلس حافظ کنون بزمگه پادشاست / دل سوی دلدار رفت جان بر جانانه شد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد / که عشق روی گل با ما چها کرد

از آن رنگ رخم خون در دل انداخت / وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت آن نازنینم / که کار خیر بی روی و ریا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم / که با من هر چه کرد آن آشنا کرد

خوشش باد آن نسیم صبحگاهی / که درد شب نشینان را دوا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل / گره بند قبای غنچه وا کرد

ز هر سو بلبل عاشق در افغان / تنعم در میان باد صبا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود / ور از دلبر وفا جستم خطا کرد

وفا از خواجگان شهر با من / کمال دولت و دین بوالوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان / که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

سالها خرقهٔ ما در گرو صهبا بود / رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان / هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سوی روانی میکرد / وندر آن دایره سرگشتهٔ پابرجا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو / بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود

روی خوبان طلب از حسن شناسی ای دل / این کسی گفت که در علم نظر بینا بود

دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی / که فلک دیدم و در کین من دانا بود

مطرب از درد محبت عملی می پرداخت / که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان / رخصت بخت نداد ورنه حکایتها بود

قلب اندودهٔ حافظ بر او خرج نشد / که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

سحرم دولت بیدار ببالین آمد / گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام / تا ببینی که نگارم بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای / که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروئیست / ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

شادی یار پری چهره بیاور می ناب — که می لعل دوای دل غمگین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند — پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بفتراک جفا دلها چو بربندند بربندند — ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند — نهال شوق از خاطر چو برخیزند بنشانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند — ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

دوای درد عاشق را کسی چون سهل پندارد — ز فکر آنکه در تدبیر درمانند درمانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند — رخ از مهر سحرخیزان نگردانند گر دانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند — که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

دران حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
درین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند — همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او — زان سفر دراز خود عزم وطن نمیکند

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی — گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

دی گله ز طره اش کرده ام از سر فسوس — گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

با همه لطف و منت آیدم از صبا عجب — گر گذری تو خاک ره مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن — وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمیکند

دل بامید روی او همدم جان نمیشود — جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد — کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا ورد سخن نمیکند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند — عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز — باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگویید و مشنوید — مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر میکنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان گرفت — خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

شاهدان گر دلبری زین سان کنند — زاهدان را رخنه در ایمان کنند

هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد — عارفانش دیده نرگسدان کنند

ای جوان سروقد گویی ببر — پیش از آن کز قامتت چوگان کنند

عاشقان را بر سر خود حکم نیست — هر چه فرمان تو باشد آن کنند

پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای — این حکایتها که از طوفان کنند

[illegible] آغاز سماع — قدسیان بر عرش دست افشان کنند

مردم چشمم بخون آغشته شد — در کجا این ظلم بر انسان کنند

بند رخسار تو گو تا عاشقان — در وفایت جان و دل قربان کنند

اصل گل وصل است لیکن اهل راز — عیشها در توبهٔ هجران کنند

سرمکش حافظ ز آه نیم شب
تاچه صحبت آینه رخشان کنند

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هر چه تو گویی همان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه — گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم ز نوش لعل لبت پیر را چه سود — گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست — گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است
گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

در نظربازی ما بی‌خبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ ما تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند

عهد من با لب شیرین دهنان بست خدای — ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس — که درین آینه صاحب نظران حیرانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان نه چنین مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

که بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

گر شود آگهی از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد
دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
واندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از نور تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

اینهمه شهد و شکر کز سخنم میریزد
مژده صبریست که آن شاخ نباتم دادند

شدم از عشق رخت بیخود و حیران گشتم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

شکر و شکر بشکرانه بیفشان ای دل
که نگار خوش و شیرین حرکاتم دادند

کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان
خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند

همت حافظ و انفاس بجز آن نبود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

اگرچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بیگنهند

جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کین قوم
شهان بی کمر و خسروان بی کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند

مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که سالکان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ
که عاشقان ره دون همتان بخود ندهند.

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم قدس و عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم بیچاره بیک دانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه / چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد / صوفیان رقص‌کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آنست که بر شعلهٔ او خندد شمع / آتش آن نیست که در خرمن پروانه زدند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند / محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید / هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب / فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست / بوسهٔ چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر / تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو / نفی حکمت مکن از بهر خدا نامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست / چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چو خوش گفت بدردی‌کش خویش / که مگو حال دل خسته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروز تو بسوخت / کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

بود آیا که در میکده‌ها بگشایند / گره از کار فروبستهٔ ما بگشایند

اگر

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند / دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

بصفای دل زاهد صبوحی‌زدگان / بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند

نامهٔ تعزیت دختر رز بنویسند / تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

گیسوی چنگ ببریدیم بمرگ می ناب / تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند / که در خانهٔ تزویر و ریا بگشایند

حافظ این خرقه که داری که ببینی فردا / که چه زنار ز زیرش بدغا بگشایند

ای پستهٔ خندهٔ تو زده بر حدیث قند / مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

طوبی که قامتی که نیارد که دم زند / زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

گر طیره مینمایی و گر طعنه میزنی / ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند

ز آشفتگی حال من آگاه کی شود / آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست / تا جان و دل بر آتش رویش کنم سپند

جایی که یار ما بشکرخنده میزند / ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

حافظ چو ترک غمزهٔ ترکان نمیکنی / دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد   محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت   نهاده‌ایم مگر او به تیغ بر دارد
کسی بوصل تو چون یافت شمع پروانه   که زیر تیغ تو هردم سر دگر دارد
بپایبوس تو دست کسی رسید که او   چو آستان برین در همیشه سر دارد
بزد رقیب تو روزی بسینه‌ام تیری   زبس که تیر غمت سینه بی سپر دارد
ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب   که بوی باده دماغم مدام تر دارد
ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا   دمی ز وسوسهٔ عقل بیخبر دارد
کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد   بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکستهٔ حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد   باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
از سر کشتهٔ خود میگذرد همچون آب   چه توان کرد که عمریست شتابی دارد
ماه و خورشید نمایش ز پس پردهٔ غیب   آفتابیست که در پیش سحابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک   تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد
غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد   فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد

آبحیوان اگر اینست که دارد لب دوست   روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر   ترک مستست مگر قصد کبابی دارد
جان بیمارم را نیست ز تو روی سؤال   ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خستهٔ حافظ نظری
چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

نفس بر آمد و کار از تو بر نمی‌آید   فغان که بخت من از خواب بر نمی‌آید
صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش   که آب زندگیم در نظر نمی‌آید
قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم   درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید
مگر بروی دلارای یار ما ورنی   بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید   وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز   بلای زلف درازت بسر نمی‌آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر   ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

زبس که دل شده حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی‌آید

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد   بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد

شیوهٔ حور و پری خوب لطیفست ولی ... خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد

چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب ... که بامید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا ... نه سواریست که در دست عنانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی ... برده از دست هر آنکس که کمانی دارد

داستان شد سخنم با تو قبولش کردی ... آری آری سخن دوست نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز ... هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خرابات نشینان ز کرامات ملاف ... هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمن پرده سرای ... هر بهاری که بدنبال خرابی دارد

مدعی گر برود نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد ... نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی ... که خوش آهنگ فرح‌بخش نوایی دارد

پیر دردی‌کش ما گرچه ندارد زر و زور ... خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کین مگس قندپرست ... تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال ... پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند ... درره عشق دگر سوز دوایی دارد

ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق ... هر عمل اجری و هر کرده جزایی دارد

نغز گفت ای بت ترسابچه باده‌فروش ... شادی روی کسی خور که صفایی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعایی دارد

بر سر آنم که گر ز دست بر آید ... دست بکاری زنم که غصه برآید

منظر دل نیست جای صحبت اضداد ... دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست ... نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا ... چند نشینی که خواجکی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی ... از نظر رهروان که بر گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند ... تا که قبول افتد چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر ... باغ شود سبز و سرخ بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست
هر که بمیخانه رفت بی خبر آید

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد ... که چو سرو پای بندست که چو لاله داغ دارد

سر من فرو نیاید بکمان ابروی کس | که درون گوشه گیران ز چمن فراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف تو زند دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
بفریب چهره زلفش ره دین زند همه شب | چه دلاور است دزدی که بکف چراغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگریم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد
سزد ار چو ابر بهمن که برین چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن | مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد | بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب | بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود | ندانستم که این دریا که موج بیکران دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری | که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را | بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آب روان دارد
بفتراکم چو می بندی قضا را زود صیدم کن | که آفتهاست در تاخیر طالب را زیان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می بینم | کمین از گوشه کرده است تیری در کمان دارد
چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق | بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل دل بشنو | که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
چو بر رویت بخندد گل مشو مغرور ای بلبل | که بر گل اعتمادی نیست اگر حسن جهان دارد
خدارا داد من بستان ازو ای شحنه مجلس | که می با دگران خورده است و با من سر گران دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
بتلخی کشت حافظ را و شکر اندر دهان دارد

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید | عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدین اشک چو باران که دگر | برق دولت که برفت از نظرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود | از خدا میطلبم تا بسرم باز آید
خوش بود دولتی از بام سموات نغم | گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم | گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
مانعش غلغل چنگ است و شکرخواب صبوح | ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید

آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ
همتی تا بسلامت ز درم باز آید

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که جان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

هر منزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین غم کران ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ذوق چنان ندارد بیدوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوق چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
در گوش گلفروشان تا زر نهان ندارد

ایدل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار
کین رشته ازو نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوش تو وام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند دوران بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است
خدایا در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین هر گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدایا این دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که یارش بر قرار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

چه مستی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام‌شناس
که در میان غزل قول آشنا آرد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر — که ساز نغمه سرایان خوش نوا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد — بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن — که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست — که مژدهٔ طرب از گلشن صبا آورد
علاج ضعف دل ما کرشمهٔ ساقی — بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ — چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم — که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند — که التجا بدر دولت شما آورد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد — ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزانهٔ دل — بدست شاه وشی ده که محترم دارد
نه هر درخت تحمل کند جفای خزان — غلام همت سروم که این قدم دارد
رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست — نهد بپای قدح هر که شش درم دارد
زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار — که عقل کل بصدت عیب متهم دارد
ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان — کدام محرم دل ره درین حرم دارد
دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل — ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که مست دلداری — که جلوهٔ نظر و شیوهٔ کرم دارد

ز جیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست — که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد — دل شوریدهٔ ما را ببو در کار می‌آورد
من آن شوخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم — که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن — که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود — اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد
ز رشک تاب نقشش دوش بر باد هوا میداد — صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می‌آید
عفاک الله چنین ابروش گرچه ناتوانم کرد — بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

عجب میداشتم دیشب که حافظ جام و پیمانه — ولی منعش نمی‌کردم که صوفی وار می‌آورد

معاشران گره از زلف یار باز کنید — شبی خوشست بدین جمله‌اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند — وان یکاد بخوانید و در فراز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد — گر اعتماد بالطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق راز بسیارست / که یار ناز نماید شما نیاز کنید
هر آنکسی که درین پرده نیست زنده بعشق / برو چو مرده بفتوی من نماز کنید
اگر کند طلب انعامی از شما حافظ / حواله اش بلب لعل دلنواز کنید

دل شوق لبت مدام دارد / یارب ز لبت چه کام دارد
جان شربت مهر و باده شوق / در ساغر دل مدام دارد
شوریدهٔ زلف یار دایم / در دام بلا مقام دارد
تا قید کند دلت بشوخی / بر گل ز بنفشه دام دارد
آخر سدم که باز پرسم / کان دلبر من چه کام دارد
با یار کجی نشیند آن کو / اندیشهٔ خاص و عام دارد
حوزم دل آنکه صحبت / با یار علی الدوام دارد
حافظ چو دمی خوش است مجلس / اسباب طرب مدام دارد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم لطف تو شد خضر راهم ای معشوق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / درین جهان ز برای دل رهی آورد
بچتر خاطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکسته که بر افسر شهی آورد
چه مالها که رسید از دلم بجز من ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رسید رایت منصور بر فلک حافظ / که التجا بجناب شهنشهی آورد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آورد / کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آورد
خاک وجود ما را از آب باده گل کن / ویران سرای دل را گاه عمارت آورد
این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند / حرفیست کز هزاران اندر عبارت آورد
عیبم بپوش زنهار این خرقه می آلود / کان پیر پاکدامن بهر زیارت آورد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان / کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آورد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست / همت نگر که موری با آن حقارت آورد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار / کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آورد
دریاب مجلس او دریاب وقت دریاب / هان ای زیان رسیده وقت تجارت آورد
آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه / کان عنصر سماحت بهر طهارت آورد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد
هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشاد — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد
تنور لاله چنان برفروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد
ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد
چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه نوش آمد
بگو میت سخنی خوش بیا و باده بیار — که اهرمن شده برجای او سروش آمد
ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ — مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

بوی خوشی که هر که ز باد صبا شنید — از یار آشنا سخن آشنا شنید
اینش سزا نبود دل حق گذار من — کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان — دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن — کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم — صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم — بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند — کانکس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت — در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
پند حکیم محض ثوابست و ذکر خیر — فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
محروم گر شدم ز سر کوی او چه شد — از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
هر شام ماجرای من و او شمال گفت — هر صبح گفت گوی من و او صبا شنید
حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتنست و بس — در بند آن مباش که نشنید یا شنید

عشق تو نهال حیرت آمد — وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کآخر — هم بر سر حال حیرت آمد
یک دل بنما که در ره او — بر چهره نه خال حیرت آمد
نی وصل بماند و نه واصل — آنجا که خیال حیرت آمد
از هر طرفی که گوش کردم — آواز سؤال حیرت آمد
سر تا بقدم وجود حافظ — در عشق نهال تو حیرت آمد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژده وصل ده ای دل که دگر نافه گشای
که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هواخواه کمان ابرو شد
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
گریه اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد
هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ چمن نغمه داودی باز
که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل
داغ دل بود بامید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن
تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف خداداد بمن
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من در پی آن قافله راه بماند
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منما
حجله حسن بیارای که داماد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

دلفریبان که بآیین همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگریم که ز عهد طربم یاد آمد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامتی همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمایی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

هرانکه ماه جمالت بچشم بد بیند
بجز بر آتش غم چشم او سپند مباد

دران بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

جمال صورت معنی ز یمن همت تست — که ظاهرست و ز هم باطنت نژند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

داد ترا ز فلک جرعه‌کش پیاله باد — دشمن دل سیاه تو غرق بخون چو لاله باد

در ره کاخ زینتت راست ز فر سلطنت — راهروان وهم را راه هزارساله باد

زلف سیاه پرخمت چشم سیاه عاقبت — جان ز نسیم دولتش در شکن کلاله باد

ای مه برج معدلت چشم چراغ عالمی — باده صاف دایمات در قدح پیاله باد

جان بهوای مدحتت زهره شود پیاله ساز — حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد

نه طبق سپهر و آن قرصه ماه و خور که هست — بر لب خوان نعمتت کهترین نواله باد

دختر فکر بکر من محرم خلوت تو شد — مهر چنان عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ اگر بوصل تو شاد نشد بهر غمی
در غم هجر روی تو مونس غم چو ناله باد

صوفی اگر باده باندازه خورد نوشش باد — ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن — دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت — آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود — شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

کیست این شاه خوش خرم که دو کون — بسته بند قبائی علم دوشش باد

چشم در آینه داران خط و خالش گشت — لبم از بوسه ربایان لب و دوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان حافظ شد
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد — گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتم بیاد میدهم از باده ننگ و نام — گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

برسان ز جام باده و یاد جهان مکن — این بشنو از وصیت جمشید و کیقباد

سود و زیان مایه چو خواهد شدن ز دست — از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ — در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

در آرزوی آنکه رسد رو براحتی — جان در درون خسته عشق او نهاد باد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالتست
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید — هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من — کمان ابروی یارم که باز وسمه کشید

بپوش روی مشو در هم از تفرج خلق | که خط سبز بروی نگار خواهد دید
اگر نسیم حلاوت صبح در چمن بگذشت | که گل ببوی تو برتن چو صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل | چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم | که حسن یوسف مصری بهر چه دید خرید
مریز آب سرشکم که بی تو دور از تو | چو باد میشد و بر خاک راه میغلطید
نبود چنگ و رباب و نبید عود که بود | گل وجود من آغشته چون گلاب نبید
چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم | شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کار | بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان بلطفش و در گوش کن چو در وارید

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران | پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده | آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست | زان خال و خط سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست | دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات | هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه سلامی بغلامی نفرستاد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد | ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
ای که انشا عطارد صفت شوکت تست | عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
طره جلوه طوبی قد چون سرو بلند | غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد
نه شهائی حیوانات و نباتات و جماد | هرچه در عالم امکانست بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد
لطف عام تو شفابخش ثناخوان تو باد

جمالت آفتاب هر نظر باد | ز خوبی روی خوبت خوبتر باد
همای زلف شاهین شهپرت را | دل شاهان عالم زیر پر باد
کسی کو بسته زلفت نباشد | چو زلفت درهم و زیر و زبر باد
دلی کو عاشق رویت نباشد | همیشه غرق در خون جگر باد
بتا چون غمزه ات ناوک گشاید | دل مجروح من پیشش سپر باد
چو لعل شکرینت بوسه بخشد | مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا ز تست هر دم تازه عشقی … ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

میزنم هر نفس از دست فراقت فریاد … آه اگر ناله زارم نرساند بتو باد
روز و شب غصه و غم میخورم و غم نخورم … چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی … ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد
صد قطره خون پیش چکید … چون برآرد دلم از دست فراقت فریاد

حافظ دلشده مستغرق یارست شب و روز
تو ازین بندهٔ دل رفته بکلی آزاد

شراب عیش نهان چیست کار بی بنیاد … زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
گره ز دل بگشا از سپهر یاد مکن … که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ … ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش … ز کاسهٔ سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که کاوس و کی کجا رفتند … که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم … که لاله میدمد از خون دیدهٔ فرهاد

نگو که لاله بدانست بیوفایی دهر … که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم … مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر … نسیم باد مصلی و آب رکناباد
رسید و رخم مشقت … که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

قدح مگیر بحافظ
که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد … من نیز دل بباد دهم هرچه باد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم … هر شام برق لامع و هر بامداد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم … آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
هر شب هزار غم بمن آید ز عشق تو … یارب که دمبدم غم عشقت زیاد باد
در چین طرهٔ دل بیحفاظ من … هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم … یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
دلخوش شدم بیاد تو هر که در چمن … بند قبای غنچه و گل می گشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من … صبحم بهوی وصل تو جان تازه داد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت برآورد … جان ها فدای مردم نیکو نهاد باد

مرا می دگر باره از دست برد
بمن باز بنمود می دست برد

هزار آفرین بر می سرخ باد
که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید
مریزاد پایی که درهم فشرد

برو زاهدا خورده بر ما مگیر
که کار خدایی نه کاریست خورد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت
قضای نوشته نشاید سترد

چنان زندگانی کن ای واعظ
که چون مرده باشی نگویند مرد

مشو دست وحدت ز جام الست
هر آنکو چو حافظ می ناب خورد

سعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند
که ببالای چمان از بن و بیخم برکند

حاجت مطرب و می نیست تو برقع بگشای
که برقص آوردم آتش رویت خورسند

هیچ رویی نشود آینه چهره بخت
مگر آن روی که مالند در آن سم سمند

گفتم اسرار غمت هر چه بود گو مباش
صبر ازین بیش ندارم چکنم تا کی چند

مکش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم از آن چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

بازمستان دل ازان گیسوی مشکین ابدا
زانکه دیوانه همان به که بود اندر بند

جز بزلف تو ندارد دل حافظ میلی
آه ازین دل که بصد بند نمیگیرد پند

بیا که رایت منصور پادشاه رسید
نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد
جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن
قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

کجاست صوفی دجال وضع ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
زمین نیم شب و درس صبحگاه رسید

عاشقانرا درد دل بسیار می باید کشید
داغ یار و غصه اغیار می باید کشید

داد خواهی را که میخواهد ز سلطان داد خود
انتظار بار دیار می باید کشید

از برای دیدن دیدار گل یار عزیز
خواری دهقان در خس خار می باید کشید

زلف را آهسته گردان ضعیفان را مکش
سلک رنجور است بر هنجار می باید کشید

هر که عاشق شد اگرچه نازنین عالم است
نازکی کی راست آید بار میبایدکشید

حافظا چند این الم ما را در ایام فراق
بر امید وعده دیدار میبایدکشید

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد

حسن روی تو که یک جلوه در آینه کرد
اینهمه نقش در آیینه اوهام افتاد

اینهمه عکس می و نقش نگاری که نمود
یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چکند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

پاک بین از نظر راست بمقصود رسید
احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

هر دمش با من سوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد
وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر
ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد

دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم
چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودند
عاجز شده این قرعه بنام بشر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود
هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر بر آورد
بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات
با دردکشان هر که در افتاد بر افتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد
با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

آنرا که جام باده صهباش میدهند
میدان که در حریم حرم جاش میدهند

صوفی مباش منکر رندان که سر عشق
روز ازل بمردم قلاش میدهند

از لذت حیات ندارد تمتعی
امروز هر که وعده بفرداش میدهند

ساقی بیار باده گلرنگ مشکبوی
کار رباب عقل ز رحمت اوباش میدهند

مطرب بساز پرده عشاق بینوا
کانرا که بینواست نواهاش میدهند

حافظ از رشک جنت فردوس میکند
کو در حریم وصل تو یاداش میدهند

بر سر بازار جانان این منادی میزنند — بشنوید ای ساکنان کوی رندان بشنوید
دختر رز چند روزی مست کز ما گم شده است — رفت تا گیرد سر خم هان و هان حاضر شوید
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب — عقل و دانش میبرد تا این از وی نغنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها بس جان دهیم — ور بود پوشیده و پنهان بدوزخ در روید

دختر شب گرد تیز و تلخ گلرنگ است و مست
گر بیابیدش بسوی خانهٔ حافظ برید

بازم به رخسار کسی در نظر آمد — مهری ز دل از طلعت آن ماه برآمد
بازم این دل سودازده هم گشت هواگیر — در کار خود و یار خود این بار برآمد
یکبار نظر در خم ابروش فکندم — صد تیر بلا بر من از آن یک نظر آمد
این طرفه که امروز که دیدم مه رویش — از روز دیگر در نظرم خوبتر آمد

حافظ طلب وصل بسی کرد بآخر
از دست غم هجر تو از پای درآمد

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من خیال عشقت — هر روز که هست در فزون باد
هر سرو که در چمن برآید — چون گوهر اشک بحر خون باد
چشمی که نه فتنهٔ تو باشد — در خدمت قامتت نگون باد
چشم تو ز بهر دلربائی — در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد
قد همه دلبران عالم — پیش الف قدت چو نون باد
هر دل که ز عشق تست خالی — از حلقهٔ وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد — صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
و آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت — هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم — که عنان دل شیدا بکف شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست — آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد
بعد ازین دست من و دامن آن سرو بلند — خاصه اکنون که صبا مژده پروین داد
خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن — هر که پیوسته بدو عمر خودش کابین داد

در کف غصهٔ دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

بنفشه دوش بگل گفت خوش نشانی داد — که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم خزانهٔ اسرار بود و دست قضا — درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب — بمومیایی لطف توام نشانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش — که دست دادش و یاری ناتوانی داد
برو معالجهٔ خود کن ای نصیحت گوی — شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رفیقان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

همای اوج سعادت بدام ما افتد — اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه — اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق شود طالع — بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد بار — کی اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبش شد خیال می بستم — که قطرهٔ ز زلالش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز — کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی — بود که قرعهٔ دولت بدام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

ترک من چون جعد مشکین گرده گل بشکند — لاله را دل خون شود و باز از سنبل شکند
در خرامان سرو گلنارش کند میان چمن — سرو را از پا در اندازد بلبل گل شکند
با خیال ابروی جانان ز چشم دور شد — کاندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پردهٔ گل پرورد — خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

بخت از دهان دوست نشانم نمیدهد — دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی دهم — اینم همی ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز اشتیاق درین پرده راه نیست — یا هست پرده دار نشانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین — کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میروم — دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی — بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
گفتم روم بخواب و ببینم جمال دوست — حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بحسن خلق و وفا کس بیار ما نرسد ‌ ‌ ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده اند ‌ ‌ کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز ‌ ‌ بیار یکجهت حق‌گذار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع ولی ‌ ‌ بدلپذیری نقش نگار ما نرسد
دریغ قافلهٔ عمر آنچنان رفتست ‌ ‌ که گردشان بهوای دیار ما نرسد
دلا ز طعن حسودان مرنج دلخوش دار ‌ ‌ که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بری که اگر خاک ره شوی کس را ‌ ‌ غبار خاطر ازره گذار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند ‌ ‌ نه هر که آینه سازد سکندری داند
وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی ‌ ‌ دگرنه هر که تو بینی ستمگری داند
نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست ‌ ‌ کلاه داری و آیین سروری داند
بقد و چهره هر آنکه که شاه خوبان شد ‌ ‌ جهان بگیرد اگر بنده پروری داند
بباختم دل دیوانه و ندانستم ‌ ‌ که بچه آدمی شیوهٔ پری داند
مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا ‌ ‌ که قدر گوهر یکدانه جوهری داند
غلام همت آن رند عاقبت سوزم ‌ ‌ که در گدا صفتی کیمیاگری داند
بتو بندگی بگدایان بشرط مزدی کن ‌ ‌ که دوست خود روش بنده پروری داند
در آب دیدهٔ خود غرقه ام چه چاره کنم ‌ ‌ درین محیط نه هر کس شناوری داند
هزار نکتهٔ باریکتر ز مو اینجاست ‌ ‌ که هر که سر بتراشد قلندری داند
ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف نکته و سر سخنوری داند

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود ‌ ‌ وین راز سر نهفته بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر ‌ ‌ آری شود ولیک بخون جگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده ام روان ‌ ‌ باشد کزین میانه یکی کارگر شود
آن سرکشی که در سر سرو بلند تست ‌ ‌ کی با تو دست کوته من در کمر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه ‌ ‌ کی دست او خلاص من آنجا مگر شود
وز تنگنای حیرتم از نخوت رقیب ‌ ‌ یارب مباد آنکه گدا معتبر شود
بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی ‌ ‌ مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
روزی غمی اگر رسدت تنگدل مباش ‌ ‌ رو شکر کن مباد کزان هم بتر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من … آری بیمن مهر شما خاک زر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای دوست … گر خاک او بپای شما پی سپر شود

حافظ چو نافهٔ سر زلفش بدست تست
دم در کش ارنه باد صبا را خبر شود

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد … دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست … گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد
کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی … حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد
شهریاران از خاک مهربانان این دیار … مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد
لعل از کان مروت بر نیامد سالهاست … تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد
گوی توفیق کرامت در میان افکنده اند … کس بمیدان در نمی آید سواران را چه شد
صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست … عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد
زهره سازی خوش نمی آید مگر عودش بسوخت … کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می پرسی که دور روزگاران را چه شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد … ای بسا خرقه که شایستهٔ آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی … شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
غم دنیای دنی چند خوری باده بنوش … حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان … تا سیه روی شود هر که درو غش باشد
ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست … عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب … ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش
که شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند … تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار … بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی … گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش … که ازین خیل سواری بچکاری گیرند
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون … که بتیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد … خاصه رقصی که در و دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست
زین میان تا بتوان به که کناری گیرند

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده اند
صورت نادیده الحق که تخمین کرده اند

شمه از داستان عشق شورانگیز ماست
آن حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده اند

ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست
قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

از خرد بیگانه چون نتواند ایدر کشید
دختر رز را که نقد عمر کابین کرده اند

پیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد
آنچه آن زلف سیاه و خال مشکین کرده اند

در سفالین کاسه رندان بخواری منگرید
کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی دلبران
عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام
این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند

شهپر زاغ و زغن درخور صید و قید نیست
این کرامت همره شهباز و شاهین کرده اند

شعر حافظ را که یکسر مدح و احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از صدق تحسین کرده اند

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس بازپرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری
کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را در بی نیازی خاک بر سر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گو
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

ای گدای خانقه بازآ که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

یارب این نودولتان را بر خر خودشان نشان
کین همه ناز از غلام و ترک و استر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

صبحدم از عرش می آید خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

گر ز پرده بدر افتاد دلم عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یادش رفت
این جان داری ما بین که در انکار بماند

با حریفان دگر هیچ نگفتند و شدند
تن ما بود که آویخته بر دار بماند

خرقه پوشان کرامت نگذشتند و گذشت
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

جز دلم سوز ازل تا به ابد فارغ نیست
جاودان کس نشنیدم که در این کار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس / شیوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند
بر جمال تو چنان صورت چین حیران ماند / کین حکایت همه جا بر در و دیوار بماند
از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند
داشتم دلقی و صد عیب نهان می پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

بتماشاگه زلفش دل حافظ شب
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری در مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد
ببارگاه تو کی اتفاق خواب بیام / کی التفات مجال سلام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می بستم / که قطره ز زلالت بجام ما افتد
خیال لعل تو گفتا که جان وسیله بساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد
بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعه دولت بجام ما افتد
ملوک را که ره خاکبوس این در نیست / کی التفات بحال سلام ما افتد
زخاک کوی تو هر دم که دم زند حافظ / نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هوس

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد / باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
آمدم گرم ببرد آب خم سیل سرشک / زر بر زر داد کسی کامد و این کالا برد
دل سنگین ترا اشک من آورد براه / سنگ را سیل تواند به در دریا برد
راه ما غمزه آن ترک کمان ابرو زد / رخت ما نرگس آن سرو سهی بالا زد
دوش شوق طربم سلسله عشق تو شست / پای خیل خردم لشکر غم از جا برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش / نه دل خسته بیمار مرا تنها برد
جام می دی ز لب تو دم جانبخشی زد / آب وی از لب جانبخش وان افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش سخنی
پیش طوطی نتوان نام هزار آوا برد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد / پا ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد
تو خود ای گوهر یکدانه کجایی آخر / کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
ظل ممدود سر زلف توام بر سر باد / که درین سایه قرار دل شیدا باشد
در چمن هر طرفه ام آب روانست بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دلمن دمی از پرده برون آی و درآ
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

هر انکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم وصل را درگه بسی بالاتر از عشقست
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمانست
که نقش خاتم لعلت جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان
که دوران ناتوانی‌ها بسی زیر زمین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عزت فقیر ره‌نشین دارد

بلا گردان جان و دل دعای مستمندانست
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطان گدای همنشین دارد

هر انکه جانب اهل وفا نگهدارد
خداش در همه حال از بلا نگهدارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاهدار سر رشته تا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

بنزد دوست نگویم حدیث جز با دوست
که آشنا سخن آشنا نگهدارد

صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

چو گفتمش که دلم را نگاهدار چه گفت
ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

سر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

غبار راه گذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود
هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو
بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند
تا ابد سر نکشد مهر تو از جان نرود

هر چه از بار غمت بر دل مسکین منست
سر رود از تنم و مهر تو از جان نرود

آنچنان مهر توام در دل من جای گرفت
که گرم سر برود از سر من آن نرود

ور رود از پی جانان دلم معذور است
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد و ز پی درمان نرود

یاد باد آنکه زما وقت سفر یاد نکرد | بوداع دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد
آن جوانمرد که میزد رقم خیر قبول | بندهٔ پیر ندانم زچه آزاد نکرد
سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر | آشیان در شکن طرهٔ شمشاد نکرد
هر شبی جامه بخونابه بشویم که فلک | رهنمونیم بپای علم داد نکرد
شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار | زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد
کلک مشاطهٔ صنعش نکشد خط مراد | هر که اقرار بدان حسن خداداد نکرد
مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق | که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد
دل بامید صدایی که بگوشش برسد | نالها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

این غزلهای عراقیست سرودی حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

هرکه او یکسر مویی بمرا گوش کند | همچو من حلقهٔ آن زلف تو در گوش کند
گر به بیند دهن تنگ تو معصوم ولی | باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند
دوش من دوش بدوش تو رسیده است ولی | خواهد امروز که جان بر سر آن دوش کند
بستر از لاله و گل ساخت بر تخت تا که برد | یاسمن سنبلهٔ تو دست در آغوش کند
در چمن سوی گل و نرگس و سوسن بگذر | تا زبان همه را حسن تو خاموش کند

زان سبب پیچ و خم و تاب دهد بر سر زلف | تا با و صید دل عاشق مدهوش کند

گرچه صد حصه کشد عاشق مسکین بفراق
چون به بیند رخ تو خواب فراموش کند

همه سودای تو اندر سر ما میگردد | تو به بین بر سر شوریده چها میگردد
هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست | لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد
از جفای فلک و غصهٔ دوران صد بار | بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد
در ضعیفی و نحیفی تن بیچارهٔ من | چون هلالیست که انگشت نما میگردد
بلبل طبع من از فرقت گلزار خوشش | زیر کاهست که بی برگ و نوا میگردد
بهوا داری بالای سرو قد لاله عذار | بسکه آشفته و سرگشته چو پا میگردد
گرچه بیداد و جفا میکند آن گلبدن | همچنان در پی آن دل بوفا میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندیست بامید دوا میگردد

یارم چو قدح بدست گیرد | بازار بتان شکست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری | آیا بود آنکه دست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی | تا یار مرا بشست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ / جامی ز می الست گیرد

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی افتاده بود لیکن طلاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عاقبت را با نظربازی فراق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه زان چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق‌وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که امشب آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن وقتی که این نظم پریشان منوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود / دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک / بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد / عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

دردلم بود که بی دوست نباشم هرگز / چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم / خم می دیدم و خون در دل و پا در گل بود

پس بگشتم که بپرسم سبب حرمت می / مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگهست / واه ازین ناز و تنعم که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی / خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ / که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاد باد آنکه نهایت نظری با ما بود / اثر مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت / معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس / جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خرابات‌نشین بودم و مست / وانکه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی / در میان من و لعل حکایتها بود

یاد باد آنکه مه من چو کمر بربستی / در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود

یاد باد آنکه درین بزمگه خلق و ادب / آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست / نظم هرگونه ناسفته که حافظ را بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آبحیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
گل بگشت از رنگ و بو باد بهاران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

گوی توفیق سعادت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت
آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعای درس قرآن غم مخور

الا ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید
که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان
خدا را زین معما پرده بردار

بروی ما زن از ساغر گلابی
که خواب آلوده‌ام ای بخت بیدار

چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب
که می‌رقصند با هم مست و هشیار

از این افیون که ساقی در می افکند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار

سکندر را نمی‌بخشند آبی
بزور و زر میسر نیست اینکار

خرد هر چند نقد کاینات است
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

بیا و حال اهل درد بشنو
بلفظ اندک و معنی بسیار

بت چینی عدوی دین باشد خداوندا دل و دینم نگهدار

بیمن رایت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق نشان نقش وجود دهان تو موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و خال زلف تو از روی مرحمت دل ما را نگاهدار
با ده هزار دشمن اگر دوست با منست دارم سر مصاف نه ترسم ز روزگار
عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد زین دل برون نشود وگرهم بانتظار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج قد طویل را نبود هیچ اعتبار

مغرور به هوای تو حافظ کنون چو یافت
در شش جهت ز غم تو نیفتاد در دو چار

ای باد مشکبو گذر سوی آن نگار بگشا گره ز زلفش و بوی من بیار
با او بگو که ای مه نامهربان بپرس باز آ که عاشقان تو مردند ز انتظار
دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم بر ما جفا و درد فراقت روا مدار
کردی بروزگار فراموش بنده را زنهار عهد یار وفادار گوش دار

ای دل بساز با غم هجران و صبر کن وی دیده در فراقش ازین بیش خون مبار
باز آ خیال یار ز پیشش نظر مشو چون بر وصال دوست ندیدی تو اختیار

حافظ تو تا بکی غم جان جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر عمری که پیر شوی در گذار عمر
عمر عزیز همدم ما باش یکزمان ناخوش شود بدولت عمر تو کار عمر
عمری مگر چه که عمریست بیوفا بادا هزار جان گرامی نثار عمر
دانند عاشقان که نیاید بهیچ کار عمری که بی [illegible]
زینسان که عمر میگذرد در فراق تو از حال خود ملول شدم [illegible]

چون بر مدار عمر دمی اعتبار نیست
حافظ چه اعتبار کند بر مدار عمر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار ببر اندوه دل و مژدهٔ دیدار بیار
نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از بوی نسیم تو مشام شمه از نفحات نفس یار بیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن / به اسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
گردی از خاک ره دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیده خونبار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگ است / ز ابروی غمزه او تیر و کمانی بمن آر
شکر آنرا هم ازین می دو سه جامی بچشان / اگر ایشان نستانند روانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش که حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر / باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران چکد رواست / کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است / دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
اندیشه در محیط فنا نیست هر کرا / بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد / بیدار گرد هان که نماند اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد / بیچاره دل که هیچ نماند اختیار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهست / زان رو عنان کشیده دود شهسوار عمر
بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

بعد ازین هرگز نبینی هیچ میخوار دگر / همچو من میخواره و مثل تو خمار دگر
ساقیا داریم چندانکه می از دست تو / میخوریم و باز میگوییم یکبار دگر
خرقهٔ پشمینه بفروشیم و بفروشیم زهد / ور سر گیسوی تو پوشیم زنار دگر
کار کرا نیست کین محنت عزیزان میکنند / پس نمیدانیم ما جز عاشقی کار دگر
خرمنی دستار حافظ را بدارای مغبچه / کو جز این کهنه ندارد هیچ دستار دگر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشمم تو از طلعت تو دور

ای گل بشکر آنکه توئی پادشاه حسن
با بلبل شکسته مکن پیش ازین غرور

کر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد
ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور

میخور ببانگ چنگ و مخور غصه از کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

وز دست غیبت تو شکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی ندهد لذتی حضور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمتست نور

دلا تا چند ریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم آخر که جانانرا ز لعلش بوسه میجستم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بگوشم قول چنگ اول بدستم دست یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند
ز همت توشه بردار و ز تخمی بکار آخر

نگارستان چین ایمن بخواهد شد خراب ای دل
بنوک کلک رنگ آمیز آتش می نگار آخر

دلا در ملک شب خیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

[illegible] چون ماه زانواری چون لعل نوش آید
تو گوئی تا بیم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار خرقهٔ تقوی و جامهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست بحث مکن
بیار جام گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی برو ز دلم هول روز رستاخیز

مباش غره ببازوی خود که در گذر است
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

میان عاشق و معشوق هیچ فرقی نیست
توئی حجاب خود ای حافظ از میان برخیز

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر
پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

بلب تشنه ما بین و مدار آب دریغ
بسر کشتهٔ خویش آور و خاکش برگیر

ترک درویش مکن ار نبود سیم و زرش
در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز بساز ار نبود عود چه باک
زاتش عشق دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی وز سر خرقه برانداز برقص
ورنه در گوشه او خرقه ما بر سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش
سیم در باز و بزر سیمبری در بر گیر

دوست گو یار بود هر دو جهان دشمن باش
بخت گو یار شود روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای یار زمانی بنشین
بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

رفته گیر و از سر ما آتش و آب از دل و چشم
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده بطوفان بلا
گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامت که ببوید هیهات
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش
دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر میطلبی خدمت استاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شباب بیار
یکدو ساغر شراب ناب بیار

داروی درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست و ماه و باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

میکند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی او
باده ناب چون گلاب بیار

غلغل بلبل ار نماند رواست
قلقل شیشه شراب بیار

یا صوابست یا خطا خوردن
هم ثوابست و هم صواب بیار

غم دوران مخور که رفت و برفت
نغمه بربط و رباب بیار

وصل او جز بخواب نتوان دید
داروی کوست اصل خواب بیار

گرچه مستم سه چار جام بده
تا بکلی شوم خراب بیار

یکدو رطل گران به حافظ ده
گر گناهست و گر ثواب بیار

سرو بالابلند خوش رفتار
دلبر نازنین گلرخسار

دل ما برده به عیاری
از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویت
در دل من نماند صبر و قرار

سنبل زلف چون برافشانی
بنود مشک را دگر مقدار

بیوفایی مکن دگر بنشین
بوفا کوش ای بت عیار

گاه گاهی ببوسه ام بنواز
تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ دردمند حیران است
بنده تست بی زر و دینار

شب قدر است و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع الفجر

دلا در عاشقی ثابت قدم باش
که در این ره نباشد کار بی اجر

من از رندی نخواهم توبه کردن
ولو آذیتنی بالهجر والحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلدار
که افغان زین تطاول آه زین هجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را
که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وزو بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قند است لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه در و هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق میبرد شاعر
ازو وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

مسافران که بهمت کنند سیر بساط
برای مقدم ایشان مقر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عیدست و موسم گل یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم ز ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزه دار

دل در جهان مبند و ز مستی سوال کن
از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاهدار

میخور به شعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین دُرِّ شاهوار

زانجا که پرده پوشی عفو کریم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقه رند شرابخوار

گر فوت شد سحور چه نقصان صلاح غنیمت
از می کنید روزه کشان طالبان یار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار باده نوش که از دست رفت کار

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خورم آن روز که با دیده گریان بروم
تا زنم آب در میکده ها بار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند
غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار گر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هم بدست آورمش باز به پرگار دگر

هردم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

بازگویم که درین واقعه حافظ تنهاست
غرق گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی برگیر
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن بهای کثیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من بود تقدیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد
خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

به شرم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمیکند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

کرم چو عود بر آتش نهی و تکبد ازی
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب
حسود گو کرمی آصفی ببین و بمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند به تیر

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد خلعت نازت که در ازل — ببریده بر قد سروت قبای ناز
آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست — چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و بساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من — چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی — بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل از طواف کعبه کویت وقوف یافت — از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم ز خون دیده چه حاصل وضو چو نیست — بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش — بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز — بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم بر سر زلفین تو — تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم سر زلف ترا مشک ختن — میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفته است روزی بر لب جانان بسهو — اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب — میرود هر دم چو سایه بر در و بامم هنوز
ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان به غمهایش سپردم نیست آرامم هنوز
ساقیا یکجرعه از آب گلگون ده که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز
در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبت
آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

بیا که در تن مرده روان درآید باز — بیا که در دل خسته توان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
غمی که همچو سپه زنگ خون دل بگرفت — ز خیل شادی روم رخت زداید باز
به پیش آینهٔ دل هر آنچه می آرم — بجز خیال جمالت نمی نماید باز
بدان مثل که شب آبستن است روز از تو — ستاره میشمرم تا که شب چه زاید باز
ز خوف بادیه دل تر مکن به بند احرام — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلبن وصلت همی درآید باز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز — غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی / که گفته‌اند نکویی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / هزار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل سرگشته خراب انداز
بنیم شب اگرت آفتاب بباید / ز روی دختر گلرنگ التفات انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند / مرا بمیکده بر و در خم شراب انداز

ز جور چرخ چو حافظ بجان رسید دلم
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز / در فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان کرد / از جفا رخ بخون بشوید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغری از لبش ببوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن / برش زلف تا نگوید باز
جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ / که نخواند بسر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز / پیشش از آن دم که شود کاسه سر خاک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست / بر رخ او نظر از آینه آب انداز
سر سبز تو ای سرو که چون خاک شویم / ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست / از لب خود بشفاخانه تریاک انداز
ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند / آتشی از جگر جام در املاک انداز
غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند / پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید / دود آهیش در آیینه ادراک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست / حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز / دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پیرهن چاک ماهرویان باد / هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز
فرشته عشق ندانند که چیست بحث مکن / بیار جام گلابی بخاک آدم ریز
غلام آن کلماتم که آتش انگیزد / نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی برود ز دلم هول روز رستاخیز

مباش غره ببازوی خود که در خبر است
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا بگریز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تویی حجاب خودی حافظ از میان برخیز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوش گو که برکشد آواز

ز هیچ رو نروم بعد ازین ز حضرت دوست
چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز

شب چنین بسحر که ز بخت خواسته‌ام
که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند
نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو میدوخت
امید وصل جمال تو داد جانم باز

چو غنچه سر درونت نهان کجا ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

بکید و قطره که ایثار کردی ای دیده
بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

چه حلقه‌ها که زدم بر در دل از سر سوز
ببوی صبح وصال تو در آستان نیاز

دلا منال ز شبها میکه صبح روی اوست
که نوش و نیش بهم باشد و نشیب و فراز

نه این زمان من شوریده دل نهادم رو
بر آستان تو کاندر ازل بسوز و بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند
تو رو بجای که نه ای بسوز و بنیاز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت ز شمع جفایی رسد بسوز و بساز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز
چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی
که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

غرض کرشمه حسن است ورنه حاجت نیست
جمال دولت محمود را بزلف ایاز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل
که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر
درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم
چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است
من آن نیم که از آن عشقبازی آیم باز

چه گویمت که ز سوز درون چه می‌بینم
ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

حکایت شب هجران فرو گذاشته به
که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

نیاز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند / رفیق عشق ندارد غم نشیب و فراز

ملامتی که بروی من آمد از غم تو / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت / که کرد نرگس شوخش سیه بسرمهٔ ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست / گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

زهای و هوی شبانم نگشته واقف / بجان من تترحم به نیم شب پرداز

فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

مستم از بادهٔ شبانه هنوز / ساقی ما نرفت خانه هنوز

میکشی و بغمزه میگویی / توبه کردی ز عشق یا نه هنوز

چشم مستش بغمزهٔ جادو / میزند تیر بر نشانه هنوز

نازنینا ز عشق تو والله / عاشقی توبه کرد و مانده هنوز

در دریای عشق مطلبیی / جان بنیاورد درمیانه هنوز

حافظ خسته درمیان آمد
میکند یار درکرانه هنوز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب / گوشمال دیدم از هجران که اینم پند و بس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق / شبروان را آشناییهاست با میر عسس

پادشاهی کار و باری نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار / گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / در تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

محمل لیلی مبرای ساربان از حد برون / زانکه مجنون حالتی دارد با آواز جرس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانان ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق عظیم تست / جرمی نکرده عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال رود عشق ‌ ‌ ‌ از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس
هیچ آگهی ز عالم درویشیت نبود ‌ ‌ ‌ آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس
از دلق پوش صومعه دست از طلب مجوی ‌ ‌ ‌ یعنی ز مفلسان سخن آشنا مپرس
در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست ‌ ‌ ‌ ایدل بدرد خو کن و نام دوا مپرس
ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم ‌ ‌ ‌ از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس
نقش حقوق صحبت و اخلاص بندگی ‌ ‌ ‌ از لوح سینه برکن و ز نام ما مپرس
حافظ رسید موسم گل معرفت بگوی ‌ ‌ ‌ دریاب وقت را و ز چون و چرا مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس ‌ ‌ ‌ زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار ‌ ‌ ‌ دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آنچنان در وفای خاک درش ‌ ‌ ‌ میرود آب دیده‌ام که مپرس
من بگوش خود از دهانش دوش ‌ ‌ ‌ سخنانی شنیده‌ام که مپرس
سوی من لب چه میگزی که مگوی ‌ ‌ ‌ لب لعلی گزیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدایی خویش ‌ ‌ ‌ رنجهایی کشیده‌ام که مپرس
همچو حافظ غریب در ره عشق ‌ ‌ ‌ بمقامی رسیده‌ام که مپرس

دارم

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس ‌ ‌ ‌ کانچنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس
بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست ‌ ‌ ‌ زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس
گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد ‌ ‌ ‌ هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی ‌ ‌ ‌ عشوه میکند این نرگس فتان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد ‌ ‌ ‌ که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل ‌ ‌ ‌ دل و دین میبرد از دست بدانسانکه مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم ‌ ‌ ‌ گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس
گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا ‌ ‌ ‌ حافظ این قصه درازست بقرآن که مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس ‌ ‌ ‌ نسیم روضهٔ شیراز پیک راهت بس
دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش ‌ ‌ ‌ که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس
هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم ‌ ‌ ‌ ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس
اگر کمین بگشاید غم ز کشور دل ‌ ‌ ‌ حریم درگه پیر مغان پناهت بس
بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش ‌ ‌ ‌ که اینقدر ز جهان کشت مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن   که شیشه می لعل و لب چو ماهت بس
فلک بمردم نادان دهد زمام مراد   تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس
بمنت دو جهان خو مکن که ور دو جهان   رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیم شب و ورد صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس   زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس
من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد   از گرانان جهان رطل گران ما را بس
قصر فردوس بپاداش عمل می‌بخشند   ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس
بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین   کین اشارت ز جهان گذران ما را بس
نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان   گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس
[illegible] منع وصالش که بعمری جستیم   دوست و اوست که هر دو جهان ما را بس
باغ عشرت که و ایوان بملک ارزانی   ما فقیریم و غم کوی جنان ما را بس
یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم   دولت صحبت او مونس جان ما را بس
از در دوست خدایا به بهشتم مفرست   که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس
حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست   طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ای شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش   دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف   همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش
شیوهٔ ناز تو شیرین و خط و خال تو ملیح   چشم ابروی تو زیبا قد بالای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذر   کرده ام خاطر خود را بتمنای تو خوش
پیش چشمان تو میرم که بدان بیماری   میکند درد مرا با رخ زیبای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار   هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در بیابان طلب گرچه ز هر سو خطر است
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش   حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده   مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی   نهان ز آب سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوایی نه کار هر مرغیست   بیا و بلبل این بحل غزلخوان باش
طریق خدمت و آئین بندگی کردن   خدای را که رها کن بما و سلطان باش
بکر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار   و زانچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو / خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست / بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن / ترا که گفت که بر روی خوب خندان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش / وز جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار / کار ملک است آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه می باید کشید / این دل شوریده اگر جعد کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود / عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش

بدور باده قدح گیر و بی ریا می باش / ببوی گل نفسی همدم صبا می باش

مکو نمیت که همه سال می پرستی کن / سه ماه میخور و نه ماه پارسا می باش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا می باش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما می باش

چو غنچه گرچه فروبستگی است کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا می باش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان آشنا می باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش / وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند / ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک / جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام بس نگرانم / گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش / ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند / ای سیل سرشک از عقب یار روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین / گو در نظر آصف جمشید جهان باش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش / بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگار چابک شنگ کله‌دار | ظریف مهوش و ترک قباپوش
اگر پوسیده گردد استخوانم | نگردد مهرش از جانم فراموش
ز تاب آتش سودای عشقش | بسان دیگ دایم میزند جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر | گرش همچون قبا گیرم در آغوش
دل و دینم دل و دینم ببردست | بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش
دوای تو دوای تست حافظ | لب نوشش لب نوشش لب نوش

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش | بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح قصه دهم | که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفانامه که برد بدوست | ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه بر ورق گل مثال روی تو ساخت | ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
دلم که مهر تو از غیر در نهان میداشت | ببین که دیده کند فاش پیش یارانش
تو خفته و نشده عشق را کرانه پدید | تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
برین شکسته بیت الحزن که می آرد | نشان یوسف دل از چه زنخدانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان خسته دلان سوخت در بیابانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم | که درد من بستاند مگر بدستانش
سحر بگرد چمن می شنید از بلبل | نوید ساقی خوش لهجه و خوش الحانش
ثنا وقتی که بصبح و بشام حافظ راست | رسد بسر حد غفران ز وقف غفرانش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش | خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکناباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلا | عبیرآمیز می آید شمالش
که نام قند مصری برد اینجا | که شیرینان ندادند انفعالش
ولا زان لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چونست حالش
مکن بیدار ازین خوابم خدا را | که دارم عشرتی خوش با خیالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی | بخواه از مردم صاحب کمالش
چرا حافظ چو می ترسیدی از هجر | نگفتی شکر ایام وصالش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر بالین خویش میلرزم / که دل بدست کمان ابرویست کافر کیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد دل من / چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت‌کش را / که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد / گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم / چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر / نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
تو بندهٔ گله دوستان مکن زنهار / که شرط بنده نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

در دور پادشاه خطابخش جرم پوش / قاضی قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش
صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سوال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنی است سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم ببخش و خطا بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانه مراد رسید ای محب خموش
ای پادشاه صورت و معنی که چون تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق شود قبول / بختت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

گنج سعادت ابدی معرفت بود
حافظ چو گنج یافته باش هان خموش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش / کز شما پنهان نشاید کرد راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش
وانگهان در داد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش
در حریم کعبه نتوان زد دم از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
با دل خونین لب خندان بیاید همچو جام / نی گرت زخمی رسد چون نی در آیی در خروش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب قران جرم بخش عیب پوش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش | که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش
بیانگ چنگ بگوییم آن حکایتها | که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند | هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
شراب خانگی از ترس محتسب خوردن | بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
بکوی میکده دوشش بدوش میبردند | امام خواجه که بسجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات | مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر | که هست گوش دلش محرم پیام سروش

امور مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ می خواهم که مرد افکن بود زورش | که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص آزادی بشو از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بر گیر | که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نی گورش
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم | بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش
نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست | سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش | وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش
طامات و زهد در ره آهنگ چنگ نه | تسبیح و طیلسان بمی خوشگوار بخش
زهد گران بها چو ندیمان نمی خرند | در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش
راهم شراب لعل زد ای پیر عاشقان | خون مرا بچاه زنخدان یار بخش
یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن | وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش
ای آنکه ره بمنزل مقصود برده | زین بحر قطره بمن خاکسار بخش
شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید | ما را بعفو لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش | گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش
دلربایی همه آنست که عاشق بکشند | خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل | زین تغابن که خزف میشکند بازارش
اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شوی | بی تشکی راه بری در حرم دیدارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود / اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش
ایکه در کوچه معشوقهٔ ما میگذری / بر حذر باش که سر میشکند دیوارش
آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش
صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ایدل / جانب عشق عزیز است فرو مگذارش
صوفی سرخوش ازین نوع که کج کرد کلاه / بدو جامی دگر آشفته شود دستارش
چشم حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / ناز پرورده وصال است مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش / معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش
الا ای صاحب طالع که قدر وصل میدانی / گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش
هر آنکس را که بر خاطر ز مهر دلبری باریست / سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان / که مهتاب دل افروز است و طرف لاله زاری خوش
می در کاسهٔ چشم است ساقی را بنامیزد / که مستی میکند با عقل و میبخشد خماری خوش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم / بود کز نقش ایامم بدست افتد نگاری خوش
بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه / که شنگولان خوش باشت بیاموزند کاری خوش

مجمع خوبی و لطف است رخ همچو مهش / لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش
دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی / بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش
من همان به که ازو نیک نگهدارم دل / که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش
چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم / که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید / گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش
یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند / ببرد زود بجانداری خود پادشهش
در پی آن گل نورسته دل ما یا رب / خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش
جان بشکرانه کنم صرف گران دانه در / صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش / بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست میگزم و آه میکشم / آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود / گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
ای دل تو شاد باش که آن یار تندخو / بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد / بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند / عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش — میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش
گر چلیپای سر زلف بهم نکشد — بس مسلمان که شود فتنه آن کافر کیش
با تو پیوستم و از غیر تو ببریدم دل — آشنای تو ندارد سر بیگانه خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را — نرود بی مدد لطف تو از کارم پیش
آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود — که لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد — چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

حافظ از نوش لب لعل تو گر جامی یافت
که نزد بر دل ریشش دو هزاران نیش

هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش
لطف الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش
فضل خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه دانی خموش
این خرد خام بمیخانه بر — تا می لعل آوردش خون بجوش
گرچه وصالش نه بکوشش دهند — آنقدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقه گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش
داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقه امرش بگوش
ای ملک العرش مرادش بده — وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش — می سپارم بتو از چشم حسود چمنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
گر بسر منزل جانان رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
با ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش
چون دلم حق وفا با خط و خالت دارد — محترم دار در آن طره عنبر شکنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاص — میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا بیابان فنا نرود در حرم جان نشود خاص الخاص
بهواداری و اخلاص چو پروانه ز شوق تا نسوزیم نیابیم ز غم عشق خلاص
بهواداری تو شمع صفت از سر شوق کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص
ناوک غمزهٔ تو دست برد از رستم حاجب ابروی تو برده گرو از رقاص
آتشی در دل پروانهٔ ما افکندی گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما زر خالص کند ار خود بود همچو رصاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

از فراقت دلم نیافت خلاص مثل الخاص لایحب الخاص
محتسب خم شکست و بنده سرش سن بالسن الجروح قصاص
همچو عیسی جام می که مدام مرده را زنده میکند بخواص
مطرب ما بره ی که بچرخ مشتری همچو زهره شد رقاص
لولو از بحر کی برون آید ترک سر تا نمیکند غواص

حافظ اول چو مصحف رخ دوست
خواند الحمد و سوره اخلاص

هوا و دیده من شد ز آب چشم بیاض هنوز چند نگارا ز من کنی اعراض
بیا کنار بگیریم و آشتی بکنیم گذشته باد چه آریم بو مرض باض
چه تیز نیست بمژگان سرخ اگه بکشش برید جامهٔ تقوی بغمزه مقراض
چو عکس زلف و خطش در میان چشم افتاد گرفت دیده مردم ازان سیه و بیاض

غزل بقافیه ضاد ناید ای حافظ
مگر هم از تو بیاید طبیعتی فیاض

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض که یافتم دل خود را نشان ازان عارض
معانی که ز حوران بشرح میگویند ز حسن و لطف بپرسی بیان ازان عارض
بشرم رفته تن یاسمن ازان اندام بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض
بماند پای بگل سرو ناز ازان هیئت خجل شده است گل بوستان ازان عارض
گرفت نافه چین بوی مشک ازان گیسو گلاب یافته بوی جنان ازان عارض
ز مهر روی تو خورشید گشت مست عرق نزار مانده مه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شده هر دم چکان ازان عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض شمس فلک شد خجل از رخ خوب ماه ارض

دیدن حسن رخت بر همه خلق واجبست	سجده درگه تو بر جمله خلایق است فرض
جان که فدای او نشد مرده جاودان بود	تن که اسیر او نشد لایق نیست او قطع فرض
از رخ تست مقتبس جرم چهارم آسمان	همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض
گر لب روح پرورت کل شکر به بخشدم	کی دل دردمند من رسته شود از مرض
بوسه بدست و پای او دست کجا دهد ترا	قصهٔ شوق حافظا باد رساند بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت دور خط	ماه ز حسن عارضش بست قفا و در غلط
از هوس لبش که آن آب حیات خوشتر است	گشته روان ز دیده ام چشمهٔ آب همچو شط
گر بغلامی خودم شاه قبول میکند	تا به بهار کی دهد بنده به بنده کیش خط
گر هوات میدهم گوهر مثال جان و دل	گاه به آب میکشم آتش عشق همچو بط
خال سیاه ابروت عارض سبز یک من	راست بمشک ناب آن بر رخ ماه یک نقط
موی گشاده کرده چون بچمن در آمدی	شد رخ گل چو زعفران مشک گلاب شد سقط

آبحیات حافظا گشت خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق و شعر نگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلح است و آشتی و وفا	که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
اگرچه خون دلت خورده لعل من بستان	بگیر از لب من بوسه خون بها حافظ
بیا بخوان غزل خوب و تازه و تر و نغز	که شعر تست فرح بخش و غمزدا حافظ
چه ذوق یافت دلم کو بگفته است لطیف	مراست تحفه جانبخش و دلربا حافظ
سحرگهی که چو رندان بنالی از سر حال	بکار من کنی آندم یکی دعا حافظ

بزلف و خط بتان دل مبند جای دگر
اگر بجستی ازین بند و زین بلا حافظ

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع	شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان	بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانه خورشید فلک	ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر	جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
طرهٔ شاهد دنیا همه بند است و فریب	عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میطلبی	که وجودیست عطابخش کریم نفاع
وضع دوران نگر ساغر عشرت برگیر	که بهر حال همین است بهین اوضاع
مظهر فضل ازل روشنی چشم امل	جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظا بنده صفت بر در او باش مقیم
که جهاندار مطیع است و شهنشاه مطاع

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع / که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق / حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
شراب خانگیم بس می مغانه بیار / که بر جریدهٔ تقوی خطی کشیدم زوداع
ز زهد و واعظ و طامات و ملول شدم / بساز رود و غزلخوان سرود و سماع
خدایرا بمیم شستشوی خرقه کنید / که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
بیار می که چو خورشید مجلس افروزی / رسد بکلبهٔ درویش تیز فیض شعاع
ببین که رقص کنان میرود بناله و چنگ / کسیکه رقص نفرمود استماع سماع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس / که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع
بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت / که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعهٔ جام تو تشنه ایم ولی / نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع
هنر نمیخرد ایام و غیر ازینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای مهر تو مشهور رندانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست / بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع
رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع
گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار از اشک بارانم چو شمع
کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ورنه از دردت جهانی را بسوزانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست از دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر ببوی گلستان همی شدم در باغ / که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم / که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور / که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ

گشاده نرگس رعنا ز حیرت آب از چشم / نهاده لاله ز سودا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن / دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
گهی چو باده پرستان صراحی اندر دست / گهی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ
نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت دان / که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف / گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من / گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد / وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال من / کس نزده است ازین کمان تیر مراد بر هدف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل / یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک / مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل / مست ریاست محتسب باده بده و لا تخف
صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد / پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف
حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق / بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق / وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب / قرین آتش هجران و همقران فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال / بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم / بر آستان که نهادم بر آستان فراق
چگونه باز کنم بال در هوای وصال / که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق
کنون چه چاره کنم در بحر غم بگردابی / فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق
بسی نماند که کشتی نوح غرق شود / ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب / که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست / تنم وکیل بلا و دلم ضمان فراق
ز سوز هجر دلم شد کباب و دور از یار / مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق
فلک بکر چو سرم دید زیر منت عشق / ببست گشتی صبرم بریسمان فراق
بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ / بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چو من خسته مبتلای فراق / که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب عاشق بیدل فقیر سرگردان / کشیده محنت ایام درد های فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم ... که داد من بستاند دهد سزای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم ... ز آب دیده دهم باز خون بهای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم ... چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا ... مگر بزاد مرا مادر از برای فراق
فراق را نه نشان باد در جهان هرگز ... شکسته باد بسنگ زمانه پای فراق
ازین جهت من و حافظ چو بیدلان شب و روز ... چو بلبل سحری میزنم نوای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق ... گرت مدام میسر شود زهی توفیق
جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است ... هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق
فدای خنده ساقی هزار جان آندم ... که تر کند لب لعل از شراب همچو عقیق
دریغ و آه که تا این زمان ندانستم ... که کیمیای سعادت بود رفیق شفیق
بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام ... حکایتی است که عقلش نمیکند تصدیق
ملاحتی که ترا در چه زنخدانست ... بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق
اگرچه موی میانت بچون منی نرسد ... خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق
بیا منی رو و فرصت شمر غنیمت عمر ... که در کمینگه عمرند قاطعان طریق
کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر ... که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق
اگر برنگ عقیقست اشک من چه عجب ... که مهر خاتم چشم منست همچو عقیق
بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام ... ببین که تا بچه حدم همی کند تحقیق

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک ... ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک
بخاک پای تو ای سرو نازپرور من ... که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک
بهم تو هرچه که داری بخور دریغ مدار ... که بیدریغ زند روزگار تیغ هلاک
چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک ... بمذهب همه کفر طریقت است امساک
مهندس فلکی راه دیر شش جهتی ... چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک
فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل ... مباد تا بقیامت خراب طارم تاک
براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی ... دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

آنکه شور افکنده در بزم شاهان از نمک ... داد مستان گر لبت در خنده پنهان از نمک
میبرد آب گهر لعلت بدریای لطف ... میکند رنگ شکر یاقوت ارزان از نمک
از نمک خندان کنی هر دم بنوعی پسته را ... دیده آنرا که گردد پسته خندان از نمک

فتنه می بینم ازان جادوی مست شراب | ذوق می یابم ازان چاه زنخدان از نمک
گر نباتت میبرد با جان ز شیرینی و لطف | قند شور انگیز لطفت میبرد جان از نمک
شد دلم ریش از لب پرشور شیرینت ولی | میکنی زخم مرا هر لحظه درمان از نمک
هر چه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور | شکر شیرین لعلت میکند آن از نمک

آبحیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگز کس نیابد آبحیوان از نمک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک | حق نگهدار که من میروم الله معک
در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن | کس عیار زر خالص نشناسد چو محک
تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس | ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک
بگشا پسته خندان و شکر ریزی کن | خلق را از دهن خویش مینداز بشک
گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم | وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک
هر چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد | من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چونکه حافظ بر خویشش نگذاری باری
ای رقیبان ز بر او یکدو قدم دورترک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک | گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد | وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک
رود بخواب دو چشم از فراق تو هیهات | بود صبور دل از اشتیاق تو حاشاک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم | اگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
بضرب سیفک قتلی حیوتنا ابدا | لان روحی قد طاب ان یکون فداک
عنان نه پیچم اگر میزنی بشمشیرم | سپر کنم سر و دست ندارم از فتراک
ترا چنانکه تویی هر نظر کجا بیند | بقدر دانش خود هر کسی کند ادراک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت | زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

بچشم خلق عزیز آن زمان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول | رسد بدولت وصل تو کار من بحصول
قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا | فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول
چو بر در تو من بینوای بی زر و زور | بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول
خراب‌تر ز دل من غم تو جای نیافت | که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول
کجا روم چکنم چون شوم چه چاره کنم | که گشته‌ام ز غم جور روزگار ملول
چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو | که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

دل ز جواهر مهر تو صیقلی دارد — بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول
من شکسته بدحال زنده کی یابم — دران نفس که به تیغ غمت شوم مقتول

بدر رو عشق بباز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبز پوشان خطت بر گرد لب — همچو مور انند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه — همچو ما افتاده دارد صد قتیل
یا رب این آتش که در جان منست — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی آرم مجال ای دوستان — گرچه او دارد جمال بس جمیل
پای ما لنگست و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
شاه عالم را بقا باد و عمر — باز هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سر پنجه زلف نگار
همچو مار افتاده شد در پای پیل

ای برده دل ما را تو بدین شکل و شمایل — پروای کست نیست جهانی بتو مایل
که آه کشم از دل و که تیر تو از جان — دور از تو چه گویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعلت نکنم پیش رقیبان — نیکو نبود معنی نازک بر جاهل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست — خوش باش که منزل نبرد راه بمنزل
هر روز که حسنت ز دگر روز فزونست — مه را نتوان کرد بروی تو مقابل
دل بردی و جان میدهم همت غم چه فرستی — چون نیک حریفیم چه حاجت به محصل

حافظ چو که پا در حرم وصل نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

ساقی بیار باده که آمد زمان گل — تا بشکنیم توبه که کردم میان گل
کوری خار نعره زنان در چمن دوم — چون بلبلان نزول کنم آشیان گل
در صحن بوستان قدحی باده نوش کن — کاسباب خوشدلی همه آمد بسان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از فراغ — یار و شراب خواه سر بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

بعهد گل شدم از توبه شراب خجل — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل
صلاح من همه جام میست من این بخت — نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل
بود که باز نپرسد گنه ز خلق کریم — که از سوال ملولیم و از جواب خجل

زخون که دوش مرا رفت از سراچهٔ چشم شدیم در نظر پیروان خواب خجل
رخ از حجاب تو جای دگر نیافته ام نیم ببازوی توفیق ازین قبیل خجل
رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل
از آن نهفت رخ خویش در حجاب صدف که شد ز نظم خوشت لولوی خوشاب خجل
تویی که خوبتری ز آفتاب و فضل خداست که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل
چرا به پیش لب جام زهر خنده زند اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز شعر حافظ و این طبع همچو آب خجل

بسحر چشم تو ای لعبت خجسته خصال بحسن خوی تو ای همدم همایون فال
بنوش لعل تو ای آب زندگانی من برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال
بسرو قد تو یعنی بسایهٔ طوبی بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال
بجلوه های تو و شیوه های رفتن کبک بغمزه های تو و عشوه های چشم غزال
بطیب خلق تو و نفحه شمامهٔ گل ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال
بآن عقیق که بارست مهر خاتم چشم بآن گهر که شمارست در لسان مقال
بآن صحیفهٔ عارض که گشت کاشف عقل بآن حدیقهٔ بینش بآستان جلال

بسرو ما نمایت بآفتاب بلند بآستان رفعت که شد مقام خیال

که در رضای تو حافظ گر التفات کند
بعمر باز نجاید چه جای مال و منال

بمن که جور تو کردم بجان و دیده قبول زمان زمان مشو از دوستان خویش ملول
کسیکه قبلهٔ ابروی تو شناخت مگر بسوی کعبه گذارد نماز منیت قبول
کشیده خنجر کین باز چشم قتالت خوش آن شهید که از دست وی شود مقتول
هزار آیت رحمت بروی گشت عیان ولی چه سود که بر من نمیکنی تو نزول
کسیکه صورت زیبای تو بدید ای جان خطاست گر بدگر چیز میشود مشغول
سوال بوسه کنم گر من از لبت ای جان جواب گوید بر من زهی که ای فضول

ولایت دل حافظ چو عشق تو گرفت
خراج کشت غم ایدوست درد شد محصول

خوش خبرداری ای نسیم شمال که بما میرسد زمان وصال
عرصهٔ بزمگاه خالی ماند از حریفان رطل مالامال
یا سلمی و من بذی سلم این جیراننا و کیف الحال
قصه شوق لا ینفضام لها نغمت هامنا لسان مقال

عفت الدار بعد عافیت   فاسئلها حالها عن الاطلال
ترک ما سوی کس نمی نگرد   آه ازین کبریا و جاه و جلال
فی الجمال الکمال سل منی   صرف الله عنک عین کمال
سایه افکند حالیا شب هجر   تا چه بازند شب روان خیال
یا برید الحمی حماک الله   مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظا عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

رهرو از عشق بد باشد دلیل   آب چشم اندر رهش بادا سبیل
اختیاری نیست بدنامی من   ضلتی فی العشق من یهدی السبیل
موج اشک ما چه باشد در حساب   آنکه کشتی راند بر خون قتیل
بی می و مطرب بفردوسم مخوان   راحتی فی الراح لا فی السلسبیل
آتش روی بتان در خود مزن   یا بر آتش خوش گذر کن چون خلیل
پا منه بر خود که مقصد گم کنی   یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یا رسوم پیلبانان یاد گیر   یا مده هندوستان بر پای پیل
یا مکش بر چهره نیل عاشقی   یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

حافظ

حافظا گر معنیٔ داری بیار
ورنه دعوی نیست غیر از قال و قیل

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل   یحیی ابن مظفر ملک عالم و عادل
ای درگه اسلام پناه تو گشوده   بر روی زمین روزنه جان و در دل
تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم   انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی   بر روی مه افتاد که شد حل مسایل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت   ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماعست   دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش جهانبخش که از زلف کمندت   شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
دور فلکی یکسره بر منهج عدلست   خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

شممت روح وداد و شمت برق وصال   بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف و انزل   که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال
اسیر بیدل و بیجان شدم ازان سر زلف   بمانده واله و شیدا و مست ازان خط و خال

شکایت شب هجران فرو گذار ای دل — بشکر آنکه برافکنده پرده روز وصال
چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفت خانه چشم — کشیده ایم بتحریر کارگاه خیال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان — که کس بجیزه نبیند ز جان خویش ملال
بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ — که کس مباد چو من در پی خیال محال
قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی — بخاک ما گذری کن که خون ماست حلال

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل — هر کو شنید گفتا لله در قایل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — آخر بسوخت جانم در کسب آن فضایل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — کز شافعی نپرسید امثال این مسایل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل
دل داده ام بیاری شوخی کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصایل
در عین گوشه گیری چشمم ز ره فکند آخر — اکنون شدم بمستی برابرو تو مایل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — در لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل
ای دوست شعر حافظ بتعویذ چشم زخمست — آیا بود که بینم در گردنت حمایل

روز عیدست و من امروز در تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
دو سه روزست که دورم ز می و ساغر و جام — بس خجالت که پدید آید از این تقصیرم
من بخلوت ننشینم پس از این ور بمثل — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد زاهد شهرم لیکن — من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک چکیده جا بزاد و کجاست — تا نهم بر قدمش این سر و پیشش میرم
زیر خرقه می و سجاده و تقوی بر دوش — وای گر خلق شوند آگه از این تزویرم
خلق گویند که حافظ سخن پیر شنود — سالخورده منم امروز نه از صد پیرم

آنکه او فکر دل شاد نکردست منم — وانکه این غمکده آباد نکردست منم
آنکه از دست تو خون خورده بهم از رقیب — دم بجور کرده و فریاد نکردست منم
آنکه جان کند نهان بی لب شیرین دهن — خویش را شهره چو فرهاد نکردست منم
آنکه بایاد تو بنشست پس زانوی غم — ور بد و نیک جهان یاد نکردست منم
هادی راه فنا پیر مغان ساخت مرا — مرشدی که بجز ارشاد نکردست منم
هر که انداخته بر ساحت دل طرح نشاط — آنکه این قاعده بنیاد نکردست منم

آنکه محبوس بلا مانده چو حافظ عمریست
خاطر از بند غم آزاد نکرد است منم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از بر من رفته بود بخت
از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر وصال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو به پایان برم ولی
باور مکن که بیتو زمانی بسر برم

درد مرا طبیب نداند دوا که من
بیدوست خسته خاطر و با درد خوشترم

گفتی مبارکست اقامت بکوی من
من خود بجان تو که ازین کوی بگذرم

هرکس غلام شاهی و مملوک صاحبیست
حافظ کمینه بنده سلطان کشورم

همین که قصه آن شوخ بیوفا گویم
که یار چون برسد باز از ابتدا گویم

خدا را که ببین ای رفیق مصلحتی
که حال خویش نگویم بیار یا گویم

شبی به آینه اگر صحبت اتفاق افتد
زمن فسانه اگر بشنود چها گویم

گره گره شده خون دلم ولی زکسی
چو کار من نگشاید از آن چرا گویم

کنم حکایت از و با خیال او همه شب
ز آشنا سخنی پیش آشنا گویم

به یک سخن بنوازی از آن لبم هرگز
تو خود بگوی که من این سخن کجا گویم

نگو دوای خود از دیگری طلب حافظ
بگو روم چکنم درد خود کرا گویم

اینچه شوریست که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

هیچ مهری نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

دختران را همه جنگ است و جدل با مادر
پسران را همه بدخواه پدر می بینم

ابلهان را همه شربت زگلاب و قند است
قوت دانا همه از خون جگر می بینم

اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرین همه برگردن خر می بینم

مردمان روز بهی مطلبند زین ایام
مشکل اینست که هر روز بتر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
زانکه این پند به از گنج گهر می بینم

بمژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

جهان فانی و باقی نه فدای شاهد و ساقی حرامم باد اگر جان را بجای دوست بگزینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز که غوغا میکند در سر نوای چنگ دوشینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

حدیث آرزومندی درین نامه ثبت آمد
همانا کی غلط باشد که حافظ کرد تلقینم

برو ای طبیب ازین سر که خبر ز سر ندارم بخودم دمی رها کن که ز خود خبر ندارم
بعیادتم قدم نه که ز بیخودی می نوش و ناب داده که ز خود اثر ندارم
بمزار خوری ما زین پس کنم ز غمخوری نظری که جز تو کس نظری دگر ندارم
دگرم مکو بجانم که ز بر خودت برانم تو بدین و من بدانم که دل از تو زنده دارم
ز نزرت کنند زیور و ز زرت کنند در بر من بینوای مضطر چکنم که زر ندارم
من اگرچه می پرستم بدهند می که مستم مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجویی غم دل ز تند خویی
که بگویدت چه گویی سر درد سر ندارم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم وگر تیرم زند منت پذیرم
کمان ابروی ما را گو بزن تیر که پیش دست و بازویش بمیرم

غم گیتی که از پایم فینداخت بجز ساغر که باشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح دولت که در روست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند که از پای تو من سر بر نگیرم
من آن مرغم که در شام و سحرگاه ز بام عرش می آید صفیرم

بسوز این خرقه تقوی تو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

بارها گفته ام و بار دگر میگویم که من گم شده این ره نه بخود می پویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست که از ان دست که او پرورشم میرویم
دوستان عیب من بیدل حیران نکنید گوهری دارم و صاحب نظری میجویم
گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است نکنم عیب کز و رنگ ریا میشویم
خنده و گریه عشاق ز جای دگر است می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

واعظم گفت که حافظ در میخانه بپوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می بویم

بازآی ساقیا که هواخواه خدمتم / مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
زانجا که فیض عام و سعادت فروغ تست / بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم
هرچند غرق بحر گناهم ز شش جهت / تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم
کردم ز بی ز طرهٔ مشکین آن نگار / فکری کن ای صبا ز مکافات غیرتم
عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم / کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم
میخور که عاشقی نه بکسب است و اختیار / این موهبت رسید ز میراث فطرتم
در ابرو تو تیز نظر تا بگوش هوش / آورده و کشیدهٔ موقوف فرصتم
من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش / در عشق دیدن تو هواخواه غربتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف / ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم
دورم بصورت از در دولتسرای دوست / لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم / بیا بگو که ز عشقت چه طرفه بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد / بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق / که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن / بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گوی / سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست / که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمش بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم / کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق / شرط آن بود که ما بجز این شیوه نسپریم
جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد / گر غم خوریم خوش نبود به که میخوریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد / بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن / در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما / با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
چون صوفیان بحالت وجدند مبتلا / ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین در و لعل یافت / بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست
با خاک آستانه در بسر بریم

بشری به السلامت حلت بذی سلم / لله حمد معترف غایب النعم

آن خوش خبر کجاست که زین فتح مژده داد / تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه عجب بیت النکته است / آهنگ خصم را بسراپردهٔ عدم

پیمان شکن هر آینه گردد شکسته حال / ان العهود عند ملیک النهی ذمم

صبح است از سحاب کرم رحمتی فرست / گردیدنش معاینه بیرون دویدنم

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت / الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ای دل تو ملک جم مطلب جام جم مخواه / این بود قول بلبل بستانسرای جم

ساقی بیا که وقت گلست و زمان عیش / بیهوده غم چه میخوری از بهر بیش و کم

بشنو ز جام باده که چون زال نو عروس / بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم / بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

بدور باده دماغ مرا علاج کنند / گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

سخن درست بگویم نمیتوانم دید / که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی / ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

ز روی دوست مرا چو گل مراد شکفت / حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

نه قاضیم نه مشایخ نه محتسب نه فقیه / مرا چه فرض که منع شراب خواره کنم

اگر گهی ز بانم حدیث توبه رود / پی طهارتی آز آبی غزاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی من / که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه / پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی / چرا ملامت رند شراب خواره کنم

مرا که از زر تمغاست ساز و برگ معاش / همان به است که میخانه را اجاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بشنو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم / زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت / نیست چون آینه ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خورده مگیر / کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت که چنین میجهد از پردهٔ غیب / تو بفرمای که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان که پسندید بچاهم انداخت / دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور / چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح دیگر اندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دستست رودی خوش بگو مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

صبا خاک وجود ما بآن عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عقل می لافد دگر طامات میبافد
بیا کین داوریها را به پیش داور اندازیم

بیا جانا منور کن برویت مجلس ما را
که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سر رقص و سرانداز زبیت سرو لاله را بابم
مهی سروی بدست آریم و در پیشش سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ کنون خود را بملک دیگر اندازیم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست
زکوتم ده که مسکین و فقیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم

قراری کرده ام با میفروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

مبادا آخر حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

دران غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

خزاوان گنجها در سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

خوش آن دم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می آید صفیرم

من آن دم برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

ما پیش خاکپای تو صد رو نهاده ایم
روی ریا ز خلق بیکسو نهاده ایم

ناموس چندساله اجداد نیکنام
در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل
زنجیر بند آن خم گیسو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل — در راه یار سلسله گیسو نهاده ایم
بی یاد نرگسش سر سودایی از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه — چشم امل بران خم ابرو نهاده ایم
هم جان بران دو نرگس جادو سپرده ایم — هم دل بران دو سنبل هندو نهاده ایم
عمری گذشت تا بامید اشارتی — چشمی بران دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار — بر گوشه های آن خم ابرو نهاده ایم
ای دل هوش گوش که با نقد عقل و هوش — از بهر تار سلسله گیسو نهاده ایم

گویند حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقهای آن خم گیسو نهاده ایم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم — تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست — بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم — که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله — که روز بیکسی آخر نمیروی ز برم
غلام همت آنم که با سیاه دلی — هزار قطره ببارد چو در قبول شمرد
بهر طرف بت ما جلوه میکند لیکن — کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذری چون باد
چو غنچه در لحد تنگنا کفن بدرم

چرا نه در پی عزم شکار خود باشم — چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چرا کشم باری — بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم — ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی — که روز واقعه پیش نگار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان — اگر کنم گلهٔ راز دار خود باشم
همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود — دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف خدا رهنمون شود حافظ
وگرنه تا با بد شرمسار خود باشم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بمن عاطفت پیر میفروش — ساغر تهی نشد ز می لعل روشنم
از جاه عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبها گشت مسکنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت جامه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یارب ارچه خواست — کز یاد برده اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اکنون درین چنین   با این کلام عذب که خاموش چو سوسنم
آب و هوای فارس عجب سفله پرور است   کو همدمی که خیمه ازین خاک بر کنم
تو زان شهی خجسته که در من مزید فضل   شد همت مواهب او طاق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم شاه پرده ز کارت برافکنم

جوزا سحر نهاده حمایل برابرم   یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم
ساقی بیا که از مدد بخت کارساز   کامی که خواستم ز خدا شد میسرم
راهم مزن بوصف زلال خضر که من   از جام شاه جرعه کش آب کوثرم
شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل   مملوک این جنابم و مسکین این درم
من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال   کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم
ور باورت نمیشود از بنده این حدیث   از گفتهٔ کمال دلیلی بیاورم
گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر   آن مهر بر که افکنم این دل کجا برم
عهد الست من همه با عشق شاه بود   وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم
منصور بن محمد غازیست حرز من   من زین خجسته نام بر اعدا مظفرم
بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح   نی عشق سرو بود نه شوق صنوبرم

بوی تو می‌شنودم و بر یاد بوی تو   دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم
مستی به یک دو جرعه عجب کار بنده نیست   من سالخورده رند خرابات پرورم
با سیر اختر فلکم داوری بسست   انصاف شاه باد درین قصه داورم
شکر خدا که باز درین اوج بارگاه   طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم
نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد   گر جز محبت تو بود شغل دیگرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر   من کی رسم بوصل تو از ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست   تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم
مقصود ازین معامله بازار تیزی است   نی جلوه میفروشم و نی عشوه میخرم
گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه   من نظم در چرا نکنم از که کمترم
شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست شاه   کی باشد التفات بصید محقرم
ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود   در سایهٔ تو ملک قناعت میسرم
بال و پری ندارم ازین طرفه‌تر که نیست   میل و هوای منزل سیمرغ در سرم
شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد   گویی که تیغ تست زبان سخنورم
بر من فتاده سایهٔ خورشید سلطنت   اکنون فراغت است ز خورشید خاورم
سید الاسد بصید دلم حمله کرد من   گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه — پیرانه سر هوای جوانیست در سرم
دارم ولی امید که از یمن دولتش — بر همسران خویش کند بخت سرورم

حافظ بجان محب رسول است و آل او
بر این سخن گواست خداوند اکبرم

حالیا مصلحت خویش در آن می بینم — که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم — تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
من که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح — شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم — یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
سر بآزادگی از خلق بر آرم چون سرو — گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات — مرد این بار گران نیست تن مسکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند — که مکدر شود آیینه مهر آیینم
بنده آصف عهدم دلم آزرده مکن — که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم
این دلم بخیال سر زلف تو بسوخت — ور گوا بایدت اینک نفس مشکینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که تو می بینی و کمتر زینم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عشق میزنم این کار کی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
مطرب کجاست تا همه محصول علم را — در کار بانگ و بربط و آواز نی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
کو پیک صبح تا گله های شب فراق — با آن خجسته طالع و فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من ترا حکایت کاوس و کی کنم
خاک مرا که در ازل از می سرشته اند — با مدعی بگو که چرا ترک می کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست
روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم — خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست — روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
مرا که منزل حور است [illegible] و ماوا — چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس — که در سراچه تقدیر تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی عشق می آید — عجب مدار که همدرد نافه ختنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم   دریغ و درد که غافل ز حال خویشتنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم   دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو   ز گنج خانهٔ دل میکشم بمخزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی بینم   منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت   اگر نه خون جگر میگرفت دامن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت   اگر رسد ضرری خون من بگردن چشم
ببوی مژدهٔ وصلتو تا سحرگه دوش   براه دوست نهد مردمان روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم   تا چه داری مژده اقبال آنصاحب کرم
نامه کوته کن دبیر و در رشک من شوبی   زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم
دستگاه صبر ما یغمای عشقت هیچ نیست   روزی آخر حال درویشان بپرس ای محتشم
نکته‌گاه ز انگبینی سیر وشم را رایگان   صحبت یاران بهم مغتنم دان مغتنم

تا نبینی

تا نپنداری که هجران خون عاشق میخورد   ناله شبگیر در کارست و آه صبحدم
گر چنین در حلقه پیچد زلف افعی مهر او   مهره نتوان برد آسان بیدل افسونی بدم
صحبت عشاق بدنامت کند زاهد برو   خوش نگه کن باده در دست و مجلس متهم
آن گذشت ای بلبل که خوار همی دیدم از جور رقیب   باز باز آمد بحمد الله عزیز و محترم
گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی مثال   ناله و گل وان همه خار مغیلان حرم

ساقیا می ده که دیگر بار دور رندی و عشق
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

مورد جود و جلال و معقد فضل و کمال   منظر انوار رحمت مصدر حسن شیم
خواجه نوران شاه فرخ بی جلال ملک و دین   بدر آفاق العلا عون الوری غوث الامم
کان مردی و مروت معدن صدق و صفا   جوهر عدل و سماحت عنصر لطف و کرم
رافع اوضاع بدعت ناصب اعلام دین   ماحی آثار عصیان قاطع ظلم و ستم
صاحب کافی کجا و خواجه وافی کجا   کافی و وافی تویی ایخواجه صاحب کرم
بخت بیدارت چو جی آید بصحرای وجود   خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم
آستان منزلت دونه اکنون بود و بس   دارد این کاخ معلا نقش تاریخ قدم
صیت جود بیجا بش نیست امری مختفی   این صدا صدره شنید از کوه در صد رحم

نام نیک اندر جهان ثبت است بر بالای تو
از وفا بر آستین خویش طرازیدی علم

سود بازار جهان بیرون زد کز خیر نیست
حرف اثبات ابجد اوندان دینار و درم

قلب بدخواهان شکست و هست قلب تو درست
هر که او در بشکند فیروز باشد لاجرم

هان نه پنداری که تنها میزنی بر قلب خصم
همت ارباب دل با تست و اصحاب هم

زینهار ای دل مکن اظهار صاحب دوتن
کابدرین سودای کج بوجهل کرد بوالحکم

شرح احوال تو الحق بوالعجب دیگر نیست
بنده یارب کی تواند کرد شکر این نعم

قائلم مهجور بود از خاکبوس محتسب
در دنوش و درد بودم با ندیمان ندم

با شما اخلاص هر کس قابل تقریر نیست
علم آصف دیده باشد حالیا در جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت نام باد
ورد من دعا بر انس و جان گشت و تو جان نعم

دور تو باد دور گردون همعنان با داغ خان
گر محاسب بشمرد حرفی نباشد بیش و کم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم در پی جانان بروم

گرچه دانم که بجایی نبرد راه غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

ساربانا چو غم از حال گرانباران نیست
یار مایان مددی تا خوش و آسان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

در رهت همچو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
با لب چشمه خورشید درخشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بیطاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

ورچو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیال روی تو بر کارگاه دیده کشیدم
بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم

اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم
بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

هوای خواجگی بود و بندگی تو کردم
امید سلطنتم بود و خدمت تو گزیدم

ز شوق چشمه نوشت چه قطره‌ها بفشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها بخریدم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که کشیدی
ز عشوه بر سر کویت چه نازها که کشیدم

گناه چشم سیاه تو بود و ناوک غمزه
که من چو آهوی وحشی ز دام تو رمیدم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم

امید در شب زلفت بروز وصل تو بستم
طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

کنون درین شب ظلمت سرای آب حیات | چو مرغ سرو خرامان که چون ز دام ...

بخاکپای تو سوگند نور دیدهٔ حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیز تا خرقهٔ صوفی بخرابات بریم | دلق طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند | چنگ صبحی بدر پیر خرابات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد | از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرممان باد ز پشمینهٔ آلوده بحرص | که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند | بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم | همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
باده نوشیدن پنهان نشان کرم است | این مباهی که بارباب کرامات بریم
فتنه میبارد ازین سقف مقرنس برخیز | تا بمیخانه پناه از همه اوقات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند | ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
کوس ناموس تو بر کنگرهٔ عرش زنیم | علم عشق تو بر بام سماوات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا | همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر | دلق شیطانی و سجاده طامات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم | بر ره دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم وصل نداریم مگر | بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلودهٔ ما گرچه روانست ولی | برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام | اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد | مگر از مردمک دیده سوادی طلبیم
عشوهٔ از لب شیرین تو دل خواست بجان | بشکرخنده لبت گفت که زادی طلبیم
تا بود نسخهٔ عطری دل سودازده را | از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد | ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم | سخن پیر مغانست بجان بنیوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد | چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوایست فرحبخش خدایا بفرست | ماه رویی که برویش می گلگون نوشیم

حافظ [illegible]

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون نسوزیم ازین قصه چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشیم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

عاقبت چشم مدار از من میخانه نشین
که دم از خدمت رندان نزده ام تا هستم

از ثبات قدمم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز رقیب
چون بمحبوب کمان ابروی خود پیوستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که بافسوس و جفا عهد و وفا نشکستم

صنم لشکریم غارت دل کرد و برفت
آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

دی شب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ساقی بصورت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه محراب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز طره تو بمضراب میزدم

خوش بود وقت حافظ فالی بخت خویش
بر یاد عمر و دولت احباب میزدم

در نهان خانه عشرت صنمی خوش دارم
که ز زلف و خط او نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند
وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری
من به آه سحرت زلف مشوش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست
من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیار و زره زلف که من
جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان درگذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دردم از یارست و درمان نیز هم ... دل فدای او شد و جان نیز هم
اینکه میگویند آن بهتر ز حسن ... یار ما این دارد و آن نیز هم
هر دو عالم یک فروغ روی اوست ... گفتمت پیدا و پنهان نیز هم
داستان در پرده میگویم ولی ... گفته خواهد شد بدستان نیز هم
خون ما آن نرگس مستانه ریخت ... وان سر زلف پریشان نیز هم
اعتمادی نیست بر کار جهان ... بلکه بر گردون گردان نیز هم
عاشق از قاضی نترسد می بیار ... بلکه از دعوای سلطان نیز هم
یاد باد آنکو بعقصد جان ما ... عهد را بشکست و پیمان نیز هم
چون سر آمد دولت شبهای وصل ... بگذرد ایام هجران نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
آصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ... از بخت شکوه دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست ... جامم بدست باشد و زلف نگار هم

بر یاد رام ابوزاو آسمان بطوع ... جان میکند فدا و کواکب نثار هم
برهان ملک و دین که ز دست درازیش ... ایام کان یمین شد و دریا یسار هم
تا از نتیجه فلک و دور دور طور اوست ... تبدیل سال و ماه خزان و بهار هم
خالی مباد کاخ جلالش ز سروران ... وز ساقیان سرو قد گلعذار هم
گویی ربوده زبان چوکان عدل اوست ... وین سرکشیده قبه نیلی حصار هم
عزم سبک عنان تو در جنبش آورد ... این پایدار مرکز عالی حصار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند ... وز می جهان پرست بت میگسار هم
ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم ... لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
آن شد که چشم بد نگران بود از کمین ... خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست ... مجموعه بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت ... تا خاک لعلگون شود و آبدار هم
چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند ... ای آفتاب سایه ز ما برمدار هم
چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست ... ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم
اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس ... ور انتصاف آصف جم اقتدار هم
حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند ... پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

دیده دریا کنم و صبر بدریا فکنم / واندرین کار دل خویش بدریا فکنم
از دل تنگ گنهکار برآرم آهی / کاتش اندر جگر آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم
جرعهٔ جام برین بحر روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم
مایهٔ خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم
بگشا بند قبا ای شه خورشید لقا / تا چو زلفت سر سودازده در خون فکنم
حافظا تکیه بر ایام چو سهوست و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم / حاصل خرقه و سجاده همی در بازم
حلقهٔ توبه که امروز چو زهاد زنم / خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی / جز بران عارض شمعی نبود پروازم
همچو چنگ ار بکناری ندهی جا بدلم / باز چون نی ز لبانت نفسی بنوازم
صحبت حور نخواهم که بود عین قصور / با خیال تو اگر با دگری پردازم
ماجرای دل خون گشته نگویم با کس / زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم
سر سودای تو در سینه بماندی پنهان / چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم
مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم / بهوای تو مگر صید کند شهبازم
گر بهر موی کنی بر تن حافظ باشد / همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

ذره سان من در هوای مهر رخسار توام / نیست یکساعت قرار از شوق دیدار توام
جان شیرین در غمت دادم ولی بخشیده باد / تازه جانی خنده لعل شکربار توام
اینچنین مایل که هرکس را که می بینم ترا / کی کنی باور اگر گویی که من یار توام
بر سر آنم که گر افتد ترا کاری بمن / روز تا شب گر شوم سر در سر کار توام
تو کشتی هر دم به تیغ من سر اندازم بپاش / چون کنی شرمندهٔ انصاف بیمار توام
داشتم عمری چو حافظ بر دهن مهر سکوت / عاقبت در گفتگو آورد گفتار توام

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم / گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم
قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم / دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم
نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار / عشوهٔ فرمای تا طبع سخن موزون کنم
زرد رویی میکشم تا طبع موزون گاه گاه / ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم
ای نسیم حضرت سلمی عذار انتا بکی / ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدایی همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه نامهربان از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

در خرابات مغان نور خدا می بینم / این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم
جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو / خانه می بینی و من خانه خدا می بینم
خواهم از زلف بتان نافه گشایی کردن / فکر دور است همانا که خطا می بینم
سوز دل آه سحر اشک روان ناله شب / اینهمه مرتبه از لطف شما می بینم
کس ندیدست ز مشک ختن و نافه چین / آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم
کیست دردی کش این میکده یا رب که درش / قبله حاجت و محراب دعا می بینم
نیست در دایره جز نقش خال از کم و بیش / کوش این مسئله بیچون و چرا می بینم
هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال / با که گویم که درین پرده چها می بینم
منصب عاشقی و رندی و شاهد بازی / همه از تربیت لطف شما می بینم

دوستان حرف نظربازی حافظ مکنید
زانکه او را ز محبان خدا می بینم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام / در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم
حاش لله کز حساب روز محشر بیم نیست / فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کین سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز رفیقان نیز استمداد همت میکنم
خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش ازین / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین / چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل / التماس آستان بوسی حضرت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی دردی کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم / که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر زلفش گیردم دست / وگرنه سر بشیدایی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون / که شب تا روز اختر میشمارم
بآن شکرانه می بوسم لب جام / که کرد آگه ز کار روزگارم

اگر گفتم دعای میفروشان — چه باشد حق نعمت میگذارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن — بجای اشک اگر گوهر ببارم
چو می خوردم من از پیمانهٔ تو — بهشیاری و بیماری چکارم
مکن عیبم بخونخواری درین دشت — که کار آموز آهوی تتارم
سری دارم چو حافظ مست لیکن — بلطف او سر امیدوارم

زیا و نکهت زلف تو تاب می خواهم — ز باده لعل لبت جان فدات میخواهم
نسیم گلشن فردوس و آب چشمهٔ خضر — بخاکپات که از خاکپات می خواهم
اگر چه فیل برانی در آید پیادهٔ من — چگونه رخ بنهم منکه تاب می خواهم
جفا مجوی و میازار بیش ازین ما — غلام گرچه تو گوئی جفات می خواهم
طبیب دردم اگفتمش خطی بنویس — جواب داد که حافظ دوات می خواهم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم — ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم — قد برافراز که از سرو کنی آزادم

شهرهٔ شهر مشو تا ننهی سر در کوه — شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم — غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس — تا بخاک در سلطان نرسد فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم — چهره را آب مده تا ندهی بربادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزد و لمن — یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر — سرکش تا نکشد سر بفلک فریادم
حاش لله که رنجور تو بنالم روزی — من ازان روز که دربند توام آزادم
چو فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را — رام شو تا بدهد طالع فرخ فالم

سالها پیروی و خدمت رندان کردم — تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسر منزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج روان — که من اینخانه بسودای تو ویران کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه استاد ازل گفت بکو آن کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی اکنون — میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
دارم از لطف ازل منظر فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

آنچه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
از خلاف آمد عادت بطلب کار که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی و خدمت دیوان کردم
هیچ آدم نکند در خم محراب فلک / آن تنعم که من از خدمت پیران کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله میجویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی کشان خوشخویم
گرم به پیر مغان در بروی نگشاید / کدام در بزنم چاره از کجا جویم
مکن در این چمنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم
تو خانقاه و خرابات در میان مبین / خدا گواست که هر جا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام دولت آن خاک عنبرین بویم
ز شوق نرگس مست بلند بالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست / کشید در خم چوگان زلف چون گویم
بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه از آن شد که نپذیرد درمان / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی من / کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو / که من آن نیم که دگر گوش بتزویر کنم
نیست امید خلاصی ز فنا می حافظ / چونکه تقدیر چنین رفت که تدبیر کنم

صلاح از من چه می جویی که رندان را صلا گفتم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتم
در میخانه ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور کند ور نه سخن این بود و ما گفتم
من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن / بلایی کز آید هزارش مرحبا گفتم
قدت شمشاد میخوانم بسی خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا کردم که این بهتان چرا گفتم
اگر بر من نبخشایی پشیمانی خوری آخر / بخاطر آر ای منعم که در خدمت کجا گفتم

جگر چون نافه‌ام خون شد از بیم کم نمی‌باید
جزای آنکه با زلفش سخن از چین خطا گفتم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتم

صوفی بیا که جامهٔ سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا بآب خرابات درکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست
مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم عاشقان
غارت کنیم باده و ساغر ببر کشیم

کاری کنیم ورنه خجالت برآورد
روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم

کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو
گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم

فردا نه روضهٔ رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

کام از جهان برآر که بخشد خدا گناه
روزی که رخت جان بمقام دگر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوان خوش نوخاسته‌ام
از خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام

عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام

شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که بر او وصله بصد شعبده آراسته‌ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
هم بدین کار میان بسته و برخاسته‌ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار
در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عمریست تا براه غمش رو نهاده‌ایم
رو و ریای خلق بیکسو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

هشیار و عاقلیم که بر دوست و پای عقل
زنجیر و بند عقل بآن مو نهاده‌ایم

ناموس چند سالهٔ اجداد نیکنام
در راه جام ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

بنهاده‌ایم بار گران بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیکسو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده‌ایم

بی ناز نرگسش سر سودایی از خمار
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

ما ملک عافیت نه بساغر گرفته‌ایم
ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم

ای دل بعشق کوش که ما نقد عقل و هوش
از بهر یار سلسله گیسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قیل و قال عقل
در راه عشق دلبر گلرو نهاده‌ایم

بربوی عید وصل چو نظارگان ماه — چشم طلب بران خم ابرو نهاده‌ایم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام — مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام
ساقی شکردهان و مطرب شیرین‌سخن — همنشین نیک‌کردار و ندیم نیکنام
شاهدی از لطف و خوبی رشک آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام
بزمگاه دلنشین چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام
صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران بادب — دوستداران صاحب‌اسرار و حریفان دوستکام
باده گلرنگ و تلخ و تیز و خوشخوار و سبک — نقلی از لعل نگار و نقلی از یاقوت جام
غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آورده تیغ — زلف جانان از برای صید دل گسترده دام
هرکه این عشرت نداند خوشدلی بروی تباه — وانکه این مجلس نخواهد زندگی بروی حرام
صحبت جانان غنیمت دان تو ایدل روز و شب — زانکه در عالم نخواهی یافت عمری بردوام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن
بخشش‌آموز جهان‌افروز چون حاجی قوام

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم — دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود — دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم

اورنگ

اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو — حالا من اندر عاشقی فال تمامی میزنم
دانم سرآرد غصه را رنگین برآرد قصه را — زین آه خون‌افشان که من هر صبح و شامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی — گلبانگ عشق از هر طرف بر خوش‌خرامی میزنم
هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل — نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از خود غایبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم — دواش جز می ارغوان نمی‌بینم
بترک خدمت پیر مغان نخواهم گفت — چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
درین خمار کسی جرعه‌ام نمی‌بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم
ز آفتاب قدح عیش بگیر — چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم
قد تو تا بشده از جویبار دیدهٔ من — بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم
نشان موی میانت که جان در او بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم
بدین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم
غم زمانه کشم یا فراق یار کشم — بطاقتی که ندارم کشان نمی‌بینم

من و سفینهٔ حافظ که اندرین دریا ... بضاعت سخن درفشان نمی‌بینم

فاش میگویم و از گفتهٔ خود دلشادم ... بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق ... که درین دامگه حادثه چون افتادم
ملکی بودم و فردوس برین جایم بود ... آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض ... بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست ... چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت ... یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق ... هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
میخورد خون دلم مردمک چشم سزاست ... که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت ... وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک ... ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم ... که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم ... روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من ... سالها شد که شدم بر در میخانه مقیم
بعد صد سال اگر باد تو بر خاک وزد ... سر بر آرد ز لحد رقص کنان عظم رمیم
مگرش خدمت دیرین من از یاد برد ... ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم
دلبر از ما بصد امید ستد دل اول ... ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم
غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش ... کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم
فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن ... درد عاشق نشود به بمداوای حکیم
گوهر معرفت اندوز که با خود ببری ... که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم
دام سخت است مگر یار شود لطف خدا ... ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش ... چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم ... مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن ... تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم ... هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد دولت دوست ... این قدر هست که گه گه قدحی می نوشم
هست امید علی رغم عدو روز جزا ... فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم بفروخت | من چنان باغ جنان را بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست | پردهٔ بر سر صد عیب نهان می پوشم
من که خواهم که بنوشم بجز از خم وفا | چکنم گر سخن پیر مغان می نوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم | همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام | خون دل عکس برون میدهد از رخسارم
منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن | از نی کلک همه قند و شکر میبارم
پردهٔ مطربم از دست بدر خواهد برد | آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب | کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم
بصد امید نهادیم درین بادیه پای | ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم
پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب | تا درین خانه جز اندیشهٔ او نگذارم
چون منش در گذر باد نمی آرم دید | با که گویم که بگوید سخن با یارم

دوش میگفت که حافظ همه زرقست و ریا
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم | شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم
بر جبین نقش کن از خون دل خود خالی | تا بدانند که قربان تو کافر کیشم
زهد رندان نو آموخته راهی بدهیست | منکه بدخواه جهانم چه صلاح اندیشم
اعتمادی بنما و بگذر بهر خدا | تا بدانی که درین خرقه چه با درویشم
دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین | که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم
شاه شوریده سران چو من سرگردانرا | زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم
شعر خونبار من ای یار بر یار بخوان | گر ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم و گر شیخ چه دارم با کس
حافظ راز خودم عارف وقت خویشم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم | دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم
زین سفر گر بوطن باز بسلامت بروم | نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم
آشنایان غم عشق اگر خون بخورند | ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم
بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار | تا بکی از پی کام دل دیوانه روم
گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز | سجدهٔ شکر کنم از پی شکرانه روم
تا بگویم که چه شد حاصل ازین سیر سلوک | بر در میکده با بربط و پیمانه روم

خرم آنکس که چو حافظ بتولای وصال / سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه ما بندگان پادشهیم / پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی / جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور / بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند / ماش آیینه وار رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب / ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما / که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما / روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنش را ز خون کفن سازیم / دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود / شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند / کرده اعتراف و ما گوهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر برسد در طلب جان / چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ / زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق امید است / از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور / کان بوی شفا میدهد از رنج و قرارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است / عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست رسد بر سر زلفین تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست / در دست سر موی ازین عمر درازم

پروانه راحت بده امروز که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که دهم خنده بیکدم چو صراحی / مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالم اگر آید / محراب کمانخانه ز ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دیر
جز جام نشاید که بود محرم رازم

کو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم
وز پند پیر دولت خود را جوان کنم

من سالها مجاور میخانه بوده ام
باقی عمر خدمت آن آستان کنم

دی شیشه دید با من و بشکست محتسب
امروز زیر دلق طمع نهان کنم

منکر رسید میشکند شیشهٔ شراب
تدبیر آن چنین تو بکن من چرا کنم

آن یار گلعذار اگر شوخ خوانده ام
حاشا که روی من ز در او نهان کنم

شیخم بگوش گفت حرامست می مخور
گفتم بچشم هرچه تو گویی همان کنم

حافظ مکن قرار ز جور رقیب سگ
کاید ز پناه یار ترا در امان کنم

ما زیاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

نکتها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گلبن

گلبن حسنت بخود شد دلفروز
ما دم همت برو نگماشتیم

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم

چون نهادی دل بمهر دیگری
ما امید از وصل تو برداشتیم

خود بجا دادی تو دل ای حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست
گردم کنایتی و مکرر نمیکنم

ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور
گفتم که چشم و گوش بهر خر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

این تقویم تمام که با واعظان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار کلام تو باور نمیکنم

شیخ بطعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم | جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم | سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است | کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند | تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان | فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعه رندانه بحرمت نوشد | التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید | گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم | محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

منکه عیب توبه کاران کرده باشم بارها | توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

وقت گل گویی که زاهد شو بچشم و سر ولی | میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق | داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

منکه از یاقوت و لعل و اشک دارم گنجها | کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم

شیوهٔ رندی نه لایق بود اما این زمان | چون در افتادم چرا اندیشه دیگر کنم

در چو پیری می نشد تا کنون صوفی شوم | بعد از آن از شرم روی گل کجا سر بر کنم

دوش لعلش عشوه میداد چشم را ولی | من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

گر چنین بی راه خواهد گشت با ما مدعی | خاک راه پادشاه از دست او بر سر کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست | تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده | سر فرو بردم در اینجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گردآلوده فقرم شرم باد از همتم | گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

منکه دارم در جوانی گنج سلطانی بدست | کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

باز کش یکدم عنان ای شوخ شهرآشوب من | تا ز اشک و چهره راهت پر زر و گوهر کنم

دوش میگفتند لعلش قند می‌بخشد ولی | تا به بینم در دهان خود کجا باور کنم

منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود | نسیهٔ فردای زاهد را کجا باور کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار | عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست | کج دلم خوان گر نظر در صفحهٔ دفتر کنم

گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت | تا در آنجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

مرا می بینی و دردم زیادت میکنی هر دم | ترا می بینم و میلم زیاده میشود هر دم

نشاطم را چه میپرسی بمیدانم چه سردارم / بدر مانم بمی گوشی بمیدانی نگردم

ندارم دست از دامن بجز در خاک اندازم / که بر خاکم روان کردی نگیرد دامنت گردم

ترا هست آنکه اندازی مرا زانخاک بگذاری / گذارم آری و بازم رسن تا خاک رهت گردم

دو رفت از غمت عشقت دم دم میدهی تا کی / دمار از من برآوردی نمیگویی برآوردم

بعزم سبزه و صحرا چو میکردی روان ما / سرشک سرخ میکردد روان بر چهره از دردم

شبی در تاریکی ز زلف یار می جستم / رخت میدیدم و جامی برویت باز خوردم

کشیدم در برت ناگاه شد در تاب اکنونت / نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم دل مرده / چو گرمی از تو میبینم چه غم از خصم دم سردم

ما برآریم شبی دست و دعایی بکنیم / غم هجران ترا چاره ز جایی بکنیم

دل چو بیمار شد از دست رقیبان دی / تا طبیبش بسر آریم و دوایی بکنیم

آنکه بیجرم برنجید و برفت از بر ما / بازش آرید خدا را که صفایی بکنیم

درره نفس کزان سینهٔ ما تبکده شد / تیر آهی بگشاییم و غزایی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست / تا در آن آب و هوا نشو و نمایی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنی / کار صعب است مباد که خطایی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند / طلب سایهٔ میمون همایی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشلهجه کجاست / تا بقول و غزلش ساز و نوایی بکنیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم / از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم / تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده‌ایم

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت / بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین / بگدایی بدر رحمت شاه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار / که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست / که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

حافظا این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما / از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

ما حاصل خود در سر میخانه نهادیم / محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرقهٔ صد عارف و عابد نهانها / آن داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد / تا روی باین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را / مهر لب او بر در میخانه نهادیم

این کشتی سرگشته بگرداب در افتاد
جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوه رندانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین شد
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

قانع بخیال تو ز دوریم چو حافظ
یارب چه گدا همت بیگانه نهادیم

مرا شرطست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

بکام آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

الا ای سرو مستانه مکن منعم ز میخانه
که من در منع میخانه دل پیمان شکن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ شمع و نور دل از آن ماه ختن دارم

شراب خوشگوارم بخشش یار چون نگارم نیست
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

اگر صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ میان همدمان لیکن
چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا دوست کدام

یارب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که ازو خصم بجان آمد و معشوق بکام

ماجرائی من و معشوق مرا پایان نیست
هرچه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم بیمار مرا خواب نه در خور باشد
من له یقتل داء عجبا کیف ینام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید
برو ای خواجه که شد بر تن من خرقه حرام

مرغ جانم که همی زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

تو ترحم نکنی بر من مسکین دانم
ذاک دعواک اما انت و ملک الانام

گل ز حد برد تنعم بکرم رخ بنمای
سرو می نازد و خوش نیست خدا را بخرام

حافظ ار میل بابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما بیغمان مست دل از دست داده ایم
هم ورد عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
ما کار خود با بروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل بریان نهاده‌ایم

کار از تو میرود نظری ای دلیل راه
کانصاف میدهیم که از ره اوفتاده‌ایم

گفتی که حافظا اینهمه نقش و خیال چیست
نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می ناب بیغشم

گفتی ز سر عهد ازل نکته‌ای بگوی
وقتی بگویمت که دو پیمانه در کشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتم و اما درین سفر
حالی اسیر زلف جوانان مهوشم

بخت ار مدد کند که کشم رخت ازین دیار
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شهریست پر ز حسن من از شش جهت طلبان
چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه ندارم ازان آه میکشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلس ازان رو مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

حافظ ز تاب قطرهٔ بیجا ملی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من چه باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

همتم بدرقهٔ راهی کن ای طایر قدس
که دراز است ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

ره خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

پایهٔ نظم بلند است و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و درو غوطه خورم

مژدهٔ وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از هر دو جهان برخیزم

بولای تو که گر بندهٔ خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

گر نهان خاک شوم بر سر خاکم بگذر
تا بپابوس تو از خاک عیان برخیزم

یارب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو بادی ز میان برخیزم

بر سر تربت من بی می و مطرب منشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

تو مپندار که از خاک سر کوی تو من
بجفای فلک و دور زمان برخیزم

سرو بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر و جان جهان برخیزم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بگریه‌های غریبانه قصه پردازم

خدا برا مددی ای رفیق ره با من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

چو اشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خرد ز پیری من بحساب می گیرد
که باز با صنمی طفل عشق می بازم

بجز صبا و شمالم نمی شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

ز [illegible] شنیدم که صبحدم میگفت
توید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هرچند پیر خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم

ای گلشن جوان بر دولت بخور که من
از سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز حرف صوت و وجودم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست
وز عمر من چو میگذرد پیر از ان شدم

از آن زمان که فتنهٔ چشمت بمن رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند
چندانکه اینچنین نبود آنچنان شدم

در شاه راه دولت سرمد بتخت نیک
با جام می بکام دل دوستان شدم

زانروز بر دلم در معنی گشوده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم
خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتمد و بندهٔ دولتخواهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام [illegible] میداد
وندران آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من خاک نشین خیز و بسوی میکده آی | تا در آن حلقه ببینی تو که صاحب جاهم
بسته ام در خم ابروی تو امید دراز | وین مبادا که کند دست طلب کوتاهم
خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت | با همه پادشهی بندهٔ دو تنخواهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم | ز جام خضر می نوشم ز باغ خلد گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد زد | لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
مگر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز | سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
شب رحلت هم از بستر روم در قصر حور العین | اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم
صباح الخیر ای بلبل کجایی ساقیا برخیز | که غوغا میکند در سر نوای چنگ دوشینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتاد | تذرو طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود ز انعامت | ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
دگر باور نمیداری برو بتخانهٔ چین پرس | که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق جویی نه رسم هر جهانبانیست | غلام حضرت آصف جلال الحق والدینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن | خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پر خمار تو پنهان فسون سحر | در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نیافت چون رخت از برج نیکوئی | سروی نخاست چون قدت اندر بهار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری | فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان | یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایهٔ طبع از میان جان | می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست | کاب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع برید که بیند جمال دوست
دیار نیست جز تو کسی در دیار حسن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن | مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی | تا نشیند بعد ازین هر کس بجای خویشتن
تا ابد معمور بادا این خانه کز خاک درش | هر نفس با بوی رحمت میوزد باد یمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت | کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا چون بمیدان آمدی گویی بزن
بعد ازین با نکهت زلف کج و خلق خوشت — خیزد از صحرای ایرج نافهٔ مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند — برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرض دار — تا ازان جام جهان‌بین جرعهٔ بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بحکم مستشار و موتمن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن — چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
پیران سخن بتجربه گویند و گفتمت — هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاده است عشق — خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست — صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن
تسبیح و خرقه لذت میخانه نبخشدت — همت درین عمل طلب از میفروش کن
در راه عشق وسوسهٔ اهرمن بسی است — هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند — ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد — چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یکبوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

فاتحه خوان آمدی بر سر کشتهٔ بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بخسته جان
آنکه بپرسش آمد و فاتحه خوانده میرود — گو نفسی که روح را میکنم از تنش روان
ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین — کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان
گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت — همچو تبم نمیرود آتش مهر ز استخوان
بار نشان حرارتم ز آب دو دیده‌ام ببین — نبض مرا که میدهد هیچ ز زنده‌ای نشان
مرغ دلم چو خال تو هست بر آتشین وطن — جسم من از دو چشم تو خسته شدست و ناتوان
آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش بر دوام — شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

حافظا از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شعر من بخوان

بالابلند عشوه‌گر سرو ناز من — کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من
دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم — با من چه کرد دیدهٔ معشوق باز من
مست است یار و یاد حریفان نمیکند — ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

یاران بناز و نعمت و من غرق محنتم | یارب بساز کار من ای کارساز من
گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق | غماز بود اشک و عیان کرد راز من
نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا | تا کی شود قرین حقیقت مجاز من
می ترسم از خرابی ایمان که میبرد | محراب ابروی تو حضور نماز من
بر خود چو شمع گریه کنان خنده میزنم | تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من
زاهد چو از نماز تو کاری نمی شود | هم مستی شبانه و سوز و گداز من
از آب دیده بر سر آتش نشسته ام | گویی تو فاش در همه آفاق راز من
یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او | گردد شمامهٔ کرمش کارساز من
محمود را دمی که بآخر رسید عمر | میداد جان بتلخی و میگفت ایاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من | ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
روی رنگین را بهر کس مینماید همچو گل | ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین | گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من
او بخونم تشنه و من جان بر لبش تا چون شود | کام بستانم ازو یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو شمع | ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من
گر چو فرهادم بتلخی جان برآید عیب نیست | بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من
دوستان جان داده ام بهر دهانش بنگرید | کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عشق در هر گوشه افسانها خواند ز من

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن | کنم چاک از گریبان تا بدامن
تنت را دید گل گویی که در باغ | چو مستان جامه را بدرید بر تن
من از دست غمت مشکل برم جان | ولی دل را تو آسان بردی از من
بقول دشمنان برگشتی از دوست | نگردد هیچکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده | دلت در سینه چون در سنگ آهن
ببار ای شمع اشک از دیدهٔ من | که سوز دل شود بر خلق روشن
مکن از سینه دم آه جگر سوز | برآید همچو دود از راه روزن
دلم را مشکن و در پا مینداز | که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بسته است حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چندانکه گفتم غم با طبیبان	درمان نکردند مسکین غریبان
یارب امان ده تا باز بینم	چشم محبان روی حبیبان
آن گل که هر دم در دست خاریست	گو شرم بادا از عندلیبان
درج محبت بر مهر خود نیست	یارب مبادا کام رقیبان
ما درد پنهان با یار گفتیم	نتوان نهفتن درد از طبیبان
ای منعم آخر بر خوان جودت	تا چند باشم از بی نصیبان
حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

نافه را شد خون جگر از حسرت آن بوی بین	میریزد چون آفتاب بروی آن روی بین
بزم رندانرا سرودی نباشد گو مباش	از سر مژگان نگه کن و اندام بر و بنین
دین و دنیا زیور تحسین بر خود راست کرد	آن پل رویین تن افسونگر جادو ببین
آنچنانم گشت کز خون لعل گردد سنگدل	تندی آن شوخ بنگر حمله نه جو بین
از مراد شاه منصور حافظا رخ بر متاب
تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن	بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن
رسید باد صبا غنچه در هواداری	ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن
طریق عشق بیاموز آب صافی دل	براستی طلب آزادگی ز سرو چمن
ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر	شکنج گیسو سنبل ببین بروی سمن
عروس غنچه پر از زیور و تبسم خویش	بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن
صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار	برای وصل گل آمد ز بیت حزن
حدیث قصهٔ دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن	تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو	رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
غم دل چند خورم بهتر که ایام برفت	گو تو خوش باش که ایام چه خواهد بودن
دست رنج تو بناکام شود صرف بجام	دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن
پیر میخانه همی خواند معمائی دوش	از لب جام که فرجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد نشنو	اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزائی من بدنام چه خواهد بودن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان / رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست / خوشا وقت قبای باده نوشان
چو مستم کرده مستور منشین / چو نوشم داده زهرم منوشان
لب میگون و چشم مست بکشا / که از شوقت می لعلست جوشان
تو در خوابی کجا دانی که عاشق / بشب در کوی میگردد خروشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم / که صافی باد عیش دردنوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری / کرامتهای مشتی دلق پوشان
بیا و زرق این سالوسیان بین / صراحی خون دل بربط خروشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینهٔ چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کز این دو روزه منزل / چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی که رفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

ز در درآی و شبستان من منور کن / میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن
ازان شمایل الطاف خوی خوش نازک / هوای مجلس روحانیان معطر کن
حجاب دیدهٔ ادراک شد شعاع جمال / بیا و چشمهٔ خورشید را منور کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن
بچشم و ابروی جانان سپرده‌ام دل و جان / بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
ستارهٔ شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه بر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
اگر فقیه نصیحت کند که عشق مباز / پیالهٔ بدهش گو دماغ را تر کن
ازین مرقع خرقه که نیک در تنگم / بیک کرشمهٔ صوفی وشم قلندر کن
شنیدم از در و دیوار کوی او صد بار / که خاک راه شو اینجا و خاک بر سر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده / بدین وسیله مشام خرد معطر کن

طمع به نقد وصال تو حد من نبود — حواله ام به لب لعل همچو شکر کن

پس از ملازمت عیش عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

ای شام ز کوی ما گذر کن — وی صبح جمال ما نظر کن
از ظلمت شب تنم بفرسود — یارب شب ظلمتم سحر کن
ای باد سحر بکوی یار ر — خود را ابر تیغ او سپر کن
گر کشته شوم بداغ هجرت — بر کشتهٔ خویشتن نظر کن
از زلف کمان کشش بپرهیز — وز ناوک غمزه اش حذر کن
ای دل اگرت هوای وصلست — برخیز لخت ترک سر کن
چون یار سر وفا ندارد — برخیز ز جور او سفر کن
ای دل چو نمیرسی بمقصود — دم در کش و قصه مختصر کن

شراب لعل کشم و می جبینان بین — خلاف مذهب اینان جمال آنان بین
بزیر دلق ملمع کمندها دارند — دراز دستی این کوته آستینان
بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند — دماغ و کبر که ابا خوشه چینان بین

گره ز ابروی مشکین نمیگشاید یار — نیاز اهل دل و ناز نازنینان
حدیث مهر و محبت ز کس نمی شنوم — وفای صحبت یاران همنشینان بین
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست — ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت از دل حافظ ببر بصیقل عشق
صفای آیینه پاک دینان بین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان — که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش نکرد — گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان
کمتر از ذره نه پست مشو مهر بورز — تا بعشق تکه رسی نعره زنان
تاکه از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود — بنده من شو و برخور ز همه سیمبران
بر جهان تکیه مکن گر قدح می داری — شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد — گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
با صبا در چمن لاله سحر میگفتم — که شهیدان که اند اینهمه خونین کفنان
دامن دوست بکف آر و ز دشمن بگسل — مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن
بغمزه رونق بازار ساحری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی آنکه
کلاه گوشه که آیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین دلبری بگذار
بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس
سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر
بابروان دوتا قامت پری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد
تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

صبحست ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز ساغر مشرق طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و مطلوب نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز روی عزم براه صواب کن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

بگشا بعشوه نرگس پرخواب مست را
وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده‌ایم
با دشمنان قدح کش و با ما دماغ کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بعزم باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر بروی لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته دلان مستجاب کن

می فکن بر سر رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن نظری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف میفرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

دل بدان یار گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت بجز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه ناصح هنری بهتر ازین

چند گویم که قدح گیر و لب ساغر نوش
بشنو از من که نگوید دگری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان | هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون | تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل | گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست | بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگی حزین و جامی بنواز یا بگردان
دوران چه مینویسد بر عارضت خطی خوش | یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن | منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن
بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب | که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات | بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم | که در طریقت ما کافریست رنجیدن
ز رحمت سر زلفت و اثقم ورنه | کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب | که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست | بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس | که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن
درون دیده و دل دیده و کرا باید | که روی دوست بدان دیده میتوان دیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

نکته دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین | عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش | گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین
حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست | جان صد صاحبدل آنجا بسته یک مو ببین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند | ای ملامت گو خدا را رو مبین آن رو ببین
اره براغمای مهر اشک آینه زنگ گرد | نافه را خونین جگر زان لعل عنبربار بین
زلف دلدارش صبا را بند بر گردن نهاد | با هواخواهان ره و حیلت هندو ببین
آنکه من در جستجوی او ز خود بیگانه شدم | کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
از مراد شاه منصور ای فلک رو بر متاب | تیزی شمشیر بنگر قوت بازو ببین
حافظ اندر گوشه محراب مینالد رواست | ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو ببین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو روانرا بچمن باز رسان
بهجت پژمرده ما را بنسیمی دریاب / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از گریه من / یارب آن گوهر خندان بیمن باز رسان
دیدی آن طایر میمون همایون طلعت / پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک سخن گیر سخن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یارب
بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ما سرخوشیم باده ما در پیاله کن / بدمست را بغمزه ساقی حواله کن
در جام ماه باده چون آفتاب ریز / بر روی روز سنبل شب را کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو بمی / غسلی بر آر و توبه ز هفتاد ساله کن
صوفی بگریه چهره مجلس بشو چو شمع / و آهنگ در فلک همه از آه و ناله کن

گر نو عروس عشق در آید بعقد تو
مهرش دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان / از قفس تن ملول سیر شده از جهان

از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما / باز نشیمن کند بر در آن گلستان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او / تکیه گه باز ما کنگره عرش دان
سایه دولت فتد بر سر عالم بسی / گر نکشد مرغ ما بال و پری بر جهان
در دو جهانش مکان هیچکس آگاه نیست / کان وی از معرفت جای وی از لامکان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ من / آنکه ز ما بود گلشن باغ جنان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال
خامه توحید گشت بر ورق انس و جان

دلبر جانان من برد دل و جان من / برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من / زنده شود جان من از لب جانان من
در تن من جان من بی لب لعلت مباد / بی لب لعلت مباد در تن من جان من
این دل حیران من واله و شیدای تست / واله و شیدای تست این دل حیران من
ناله و افغان من از هوس روی تست / از هوس روی تست ناله و افغان من

شاه سخندان من حیرت حافظ فزود
حیرت حافظ فزود شاه سخندان من

ای آفتاب آینه دار جمال تو / مشک سیاه مجمره گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود / کاین خانه نیست درخور خیل خیال تو
این نکتهٔ سیاه که آمد مدار نور / عکسی است در حدیقهٔ بینش ز خال تو
شاهان تخت باز روم تهنیت کنان / کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود / کو عشوه‌ای ز ابروی همچون هلال تو
در اوج ناز و نعمتی ای آفتاب حسن / یارب مباد تا بقیامت زوال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای / کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی درآی / ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو
مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز / طغرانویس ابروی مشکین مثال تو
در صدر خواجه عرض کند این جفا کنم / شرح نیازمندی خود با ملال تو
چندان کنم حقیقت احوال خسته دل / منشور کارنامهٔ خوبی جمال تو

حافظ درین کمند سر سروران بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای خون بهای نافهٔ چین خاک راه تو / خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام / ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال / از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی / زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو
با هر ستاره سر و کار است هر شبم / از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از ما جدا شدند / ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو / تاج شاهی را فروغ از لؤلؤی لالای تو
آفتاب حسن را هر دم طلوعی میدهد / از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است / روشنایی بخش چشم اوست خاک پای تو
جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا / سایه اندازد همای چتر گردون سای تو
در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف / نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست / راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو
آبحیوانش ز منقار بلاغت میچکد / طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار / جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو

حافظ اندر حضرتت لاف غلامی میزند
بر امید لطف جانبخش جهان بخشای تو

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان‌سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
جان پرورست قصهٔ ارباب معرفت / رمزی ازو بپرس حدیثی بما بگو
گر دیگرت بران در دولت بود گذر / بعد از ادای خدمت خود عجز ما بگو
مرغ چمن ز نوحهٔ من دوش میگریست / آخر نه واقفی که چه رفت ای صبا بگو
برهم چو میزد آن سر زلفین مشکبار / با ما سر چه داشت بدو ای صبا بگو
هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر / شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشاه بگو
آنکه که منع ما بخرابات میکنند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
آنکه که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
دلها ز دام زلف چو بر خاک میفشاند / با آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد / کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
ما گوش دار صوت بستیم الغریز / باری ندای ساحت قالوا بلی بگو
حافظ گرت بمجلس او راه میدهند / می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

مطرب

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو / باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی / بوسه ستان ز روی او تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من ای تو در وثاق من / زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری / باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من / نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری / قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او / که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست / بیار باده که مستظهرم بهمت او
چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد / که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانهٔ میخانه گر سری بینی / مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بکن بچشم حقارت نگاه بر من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او
دلا طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست / که نیست جز کرم لطف خلق رغبت او
نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی / بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مران
کز سر صدق میکند هر سحری دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال میکشم از برای تو

دولت عشق بین که چون سر عجب حشمتم
گوشهٔ تاج سلطنت میشکند گدای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور همند
اینهمه نقش میزنم از جهت لقای تو

شور و شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت من جفای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار دوست که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک برون نیست راه ازو

ابروی دوست گوشهٔ محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست
این دود بین که نامهٔ من شد سیاه ازو

صوفی مرا بصومعه برد از طریق عشق
بنگر که کار من بچه سامان شد تباه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو بر فروز مشعلهٔ صبحگاه ازو

آبی بروی نامهٔ اعمال من فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آیا ازین خیال که دارد گدای شهر
روزی بود که یاد کند پادشاه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق راست کرد
خالی مباد عرصهٔ این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز اسیران زلف تست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار
کانجا هزار نافهٔ مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کهنه کشت زار
آنگه شود عیان که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختران کهن سیر ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست / درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

گلبن عیش می‌دمد ساقی گلعذار کو / باد بهار می‌وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همی‌کند ولی / گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

گلبن بزم عشق را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت ز لعل من مگر بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است / از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو / یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید / گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش / ور قفایی خوری از دایره خود بیرون مرو

تکیه بر اختر شب‌دزد مکن کاین عیار / تخت کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک / از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش / دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق / خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن / بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

جام جمشید بمن ده که نیرزد بر من / گنج قارون بجوی ملک سلیمان بدو جو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت / حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو / جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی / نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش / چه باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان حسن بر زه باد / که از پستی تیرا و کشد بر مه کمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم / هزاران گونه پیغام است و حاجب در میان ابرو

تو کافردل نمی‌بندی نقاب از رخ همی‌ترسم / که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

روان گوشه‌گیران را ز جبینش طرفه گلزاریست / که بر طرف چمن‌زارش همی گردد چمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی / که آن را اینچنین چشم است و این را آنچنان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری / به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده — چشمی چو چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت — گیتی نشان نداده ایزد دگر نیافریده
بر قصد جان عاشق ابروی چشم مستت — که این کمان گشاده که آن کمان کشیده
تا کی کبوتر دل باشد چو مرغ بسمل — از زخم ناوک دل در خاک و خون طپیده
از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید — چون عود چند باشم در آتش آرمیده
گر دست من بگیری با خواجه باز گویم — کز عاشقان مسکین دل بردی و دویده
من شکر یار گویم از بنده کی حافظ — گر او فتد بدستم آن میوه رسیده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه — انی رأیت دهرا من هجرک القیامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت — لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
هر چند کازمودم از وی نبود سودم — من جرب المجرب حلت به الندامه
باد صبا ز رویش ناگه حجاب برداشت — کالشمس فی الضحایا یطلع من الغمامه
پرسیدم از طبیبان از حال عشق گفتند — فی قربها عذاب فی بعدها سلامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم — والله ما راینا حبا بلا ملامه
حافظ چو طالب آمد جرعه بجان ارزش — حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

چراغ روی ترا شمع ماه پروانه — مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه
خرد که قید مجانین عشق میفرمود — ببوی حلقه زلف تو گشت دیوانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد — هزار جان گرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند — بغیر خال سیاهش ندیده کس دانه
من شکسته ز غیرت بافتادم دوش — نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت — فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدان لب دوست هست پیمانی — که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی — ز شمع روی تواش چون رساند پروانه
حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز — فتاد در سر حافظ هوای میخانه

نسیم شامه دلخواه — که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا — که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
بفکر شخص نزارم که غرق خون دل است — هلال را ز کنار شفق کند نگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت — مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر — سپیده دم که هوا چاک زد شعار سیاه

بعشق روی تو روزیکه از جهان بروم ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من زار
که حافظ تو همین لحظه کرد بسم الله

در سرای مغان رفته بود و آب زده نشسته پیر و صلایی به شیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگی‌ش بسته کمر ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نور ماه پوشیده عذار مغبچگان راه آفتاب زده
ز شور عربده شاهدان شیرین کار شکر شکسته و گل ریخته رباب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
که کرد اینکه تو کردی ز ضعف همت رای ز گنج خانه شده خیمه در خراب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز شکسته شیشه و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت که ای خمارکش مفلس شراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
فلک جنیبه‌کش شاه نصرة الدین است بیا ببین که ملک دست در رکاب زده
هلال نو که نگر نعل مرکبش گردد ز بام عرش صدش بوسه در رکاب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرض کنم هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

از چشم زخم دهر مبادا گزند زانکه در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان معذور دارمت که تو ویرا ندیده

این سرزنش که کرد ترا دوش حافظا
پیش از گلیم خویش چرا پا کشیده

ای که با سلسله زلف دراز آمده فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ که بهر حال برازنده ناز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل چشم بد دور که بس شعبده باز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب کشته غمزه خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده
مگر از مذهب انطایفه باز آمده

ای دل بکوی دوست گذاری نکرده فرصت ز دست داده و کاری نکرده
میدان فراخ دیده و گویی نبرده بازی چنین بدست شکاری نکرده
این خون که موج میزند اندر جگر ترا در کار رنگ و بوی نگاری نکرده

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا
بر خاک کوی دوست گذاری نکرده

ترسم کزین چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمل خاری نکرده

ای جان عمر در مست که از راه برده است
اندیشه از بلای خماری نکرده

در آستین کام تو صد نامه نوشت
آن را فدای طرهٔ یاری نکرده

گر دیگران بجان غم جانان خریده‌اند
حافظ تو این معامله باری نکرده

ای بیخبر بکوش که صاحب نظر شوی
تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق
هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشو
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورش ز مرتبهٔ عشق دور کرد
آنگه رسی بعشق که بیخواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد
بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود
در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی

بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

رخسار یار گر شود منظری نظر
زان پس شکی مدار که صاحب نظر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ای دل آندم که خراب از می گلگون باشی
بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

در مقامی که صدارت به فقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان
تا بکی در غم ایام جگر خون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای
ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی از دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

چون بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود
میکنم شکر که در خواب دوامی داری

گر بعمری صنمی رسم جفائی بنهد
تو بی ایدوست درین شیوه مقامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند / گر ازان یار سفر کرده پیامی داری
بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم / بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
نام نیک ار طلبد از تو غریبی چه عجب / تویی امروز درین شهر که نامی داری
خال مشکین تو خوش دانه دلهاست ولی / بر کنار چمنش بین که چه دامی داری
ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت / بغنیمت شمر این عیش که کامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفا کاری کرد / تویی ای جان که درین کار دوامی داری
بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود / تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری / عاشقان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن / به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند / ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست / عرض خود میبری و زحمت ما میداری
گر ستادم برهنمای مه رو کردندی / اینچنین عزت صاحب نظران میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند / کار ناکرده چه امید عطا میداری

ای دل گر ازان چاه زنخدان بدر آیی / هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی
هشدار که گر وسوسه نفس کنی گوش / آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی
شاید که بآبی فلکت دست بگیرد / گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدر آیی
در خانه غم چند نشینی ز ملامت / وقتست که از دولت سلطان بدر آیی
بر خاکدرت بسته ام از دیده دو صد جوی / باشد که تو چون سرو خرامان بدر آیی
حافظ مکن اندیشه که آن خسرو خوبان / باز آید و از کلبه احزان بدر آیی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند / قصد آن قوم خطا باشد و هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

نقش بر جو که از خلق کریمت کردند   قول صاحب نظر آنست که آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد   از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

دیدهٔ ما که بامید تو دریاست چرا   بتفرج گذری بر لب دریا نکنی

حافظ سجده بابروی چو محرابش کن
که نمازی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که دایم بخویش مغروری   گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد   که بعقل و عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو   رو که تو مست آب انگوری

روی زرد است و آه درد آلود   عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای الکاس هذا نامه عمرم بنوشتی   واکنونکه نوشتست نبودی نوشتی

کلکش کس بر اد زبان شکر عیش   مهرا از تو ندید ارنه جوانی بنوشتی

زنگ غمت از دل می چون ننگ برآورد   بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

معمار وجود از زدهٔ زنگ تو بر عشق   ور ز آب محبت گل آدم نه سرشتی

چو سلک در خوشابست نظم حافظ را
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی   در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده   صد چشمهٔ آب حیوان از قطرهٔ سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم   ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید   بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی   مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب   تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

در دودمان آدم تا وضع سلطنت هست   مثل تو کس ندانست این امر را کماهی

کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار   تعویذ جان فدایی و افسون عمر کاهی

ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت   ای دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد   یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم   اینک ز بنده دعوی گر محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان   گر حال من بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات   تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی

جائیکه برق عصیان بر آدم صفی زد — ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی
یا ملجاء البرایا یا واهب العطایا — عطفا علی مقل حلت به الدواهی

حافظ چو پادشاهت گه گاه می نوازد
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای باد نسیم یار داری — زان نفحه مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی — با طره او چکار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش — او مشک تر و تو خار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش — او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش — در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش — در دست چه اختیار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش — او تازه و تو غبار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

چون مصلحت اندیشی دورست ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین سر — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی — گردون ورق هستی ما در ننوشتی
هر چند که هجران ثمر وصل بدارد — دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی
تنها نه منم صحن دل بتکده کرده — در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
مغروش بباغ ارم و نخوت شداد — یک شیشه می نوش بپای لب کشتی
آمرزش نقدست کسی را که در اینجا — یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی
در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد — چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
تا کی غم دنیا بخوری ای دل دانا — حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلوده‌گی خرقه خرابی جهانست — کو راهرو اهل دل نیک سرشتی
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ — تقدیر چنین بود که کردی که نهشتی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا / زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

کفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود / سهلست کر تو زحمت این بار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف / هر دم بقید سلسله در کار میکشی

هر دم بیاد آن لب میکون می پرست / از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر دل بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکنیم / ای تازه کل که دامن این خار میکشی

حافظ اکرچه مبتلی از غم دهر
می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

سلمی شد حلت با العراقی / الاقی من نواها الاقی

الا ای ساربان محمل دوست / الا الیکانکم طال اشتیاقی

خرد در زنده رود انداز خوش باش / بکلبانک جوانان عراقی

بساز ای مطرب خوشخوان و خوشکوی / بشعر پارسی صوت عراقی

جوانی باز می آرد بیادم / سماع چنگ و دست افشان ساقی

می باقی بده تا مست و خوشدل / بیاران بر فشانم عمر باقی

بیا ساقی بده رطل کرانم / سقاک الله من کاس الدهاقی

مسیحای مجرد را برازد / که با خورشید سازد هم وثاقی

نهال الشیب من وصل العذاری / سوی تقبیل وجه اعتباقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز / ولی که که سزاوار طلاقی

دمی با نیکخواهان متفق باش / غنیمت دان امور انفاقی

دموعی بعدکم لا تحقروها / فکم بحر عمیق من سواقی

ربیع العمر فی مرعی حماکم / حماک الله الی عهد التلاقی

درونم خون شد از نادیدن دوست / الا تعیش بایام الفراقی

وصال دوستان روزی ما نیست
بخوان حافظ غزلهای فراقی

احمد الله علی معدلة السلطانی / احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان جهان شاه شهنشاه نژاد / آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد / مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بیتو بر آید بدو نیمش بزنند / دولت احمدی و معجزهٔ سبحانی

جلوهٔ حسن تو دل میبرد از شاه و گدا / چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

بر تشکن کاکل ترکانه که در طالع تست / بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی

گرچه دوریم بیاد تو قدح می‌نوشیم / بعد منزل نبود در سفر روحانی

سر عاشق که نه خاک ره معشوق بود / کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت / حبذا دجله بغداد و می روحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار / تا کند حافظ ازو دیده دل نورانی

بیا با ما مکن این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس / خدارا اگر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آئینه داری

نصیحت گوش کن کاین نادرستی / ازان گوهر که در گنجینه داری

برندان بد مکن ای شیخ هشدار / که با مهر خدا این کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ / بقرآنی که اندر سینه داری

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی / خوش باش زانکه نبود این حسن را زوالی

در وهم من نگنجد کاندر تصور عقل / آید بهیچ وقتی زین خوبتر جمالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را / یکدم بعمر روزی حاصل شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی / و آندم که بی تو باشم یکلحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم / در خواب می نه بیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت / شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی / زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

پدید آمد رسوم بیوفایی / نماند از کس نشان آشنایی

برد از فاقه پیش هر خسیسی / کنون اهل هنر دست گدایی

کسی کو فاضلست امروز در دهر / نمی‌بیند ز غم یکدم رهایی

ولیکن جاهل است اندر تنعم / متاع او بجو هست این دم بهایی

اگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل را زو فزاید روشنایی

نبخشندش یکی مش از بخل و امساک / اگر خود فی المثل باشد ثنایی

خرد در گوش هوشم دی همی گفت / برو صبری بکن در بینوایی

قناعت را بضاعت ساز و میسوز / درین درد و عنا چون بی دوایی

ایا حافظ بجان این پند بنیوش | که گر از پا در افتی بر سر آیی

بلبل بشاخ سرو بگلبانگ پهلوی | میخواند دوش درس مقامات معنوی
یعنی بیا که آتش موسی نمود گل | تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی
مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو | تا خواجه میخورد بغزلهای پهلوی
جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد | زنهار دل مبند در اسباب دنیوی
دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر | کای نور چشم من بجز از کشته ندروی
این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون | ما را بکشت یار بانفاس عیسوی
چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد | مخموریت مباد که خوش مست میروی
خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن | کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی
درویشیم و گدا و برابر نمیکنم | پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

حافظ مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی | خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهد شد | حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد کن

جهد کن تا که در ایام گل و فصل بهار | عیش با آدمی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف | مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان | گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات | مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن | تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی | کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
دگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او | گرم قرار درین تیره خاکدان بودی
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق است | بدل دریغ که یک ذره مهربان بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پایش را | گرم حیات گرانمایه جاودان بودی
تو آمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور | که بر دو دیدهٔ ما حکم او روان بودی
اگر ز خیل تو کس همرهی ما کردی | مرا بود که سحرگاه نوجوان بودی
بخواب نیز نمی بینمش چه جای کمال | چو این نبود ندیدیم باری آن بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی | اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی

زپرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمائی
خیال سبز خطی بسته‌ام بهر جائی

امید هست که معشوق عشقباز من
ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرائی

زمام دل بکسی داده‌ام زهی درویش
که نیستش بکس از تاج و ملک پروائی

سرم زدست شد و چشم انتظار بسوخت
در انتظار سر و چشم مجلس آرائی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب
که حیف باشد ازو غیر از و تمنائی

گر ز دست دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا بیا که کدا میکند تماشائی

بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید
که مرده‌ایم بداغ بلند بالائی

درانمقام که خوبان غمزه تیغ زنند
عجب مدار سر افتاده در پائی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است
کجا بود بفروغ ستاره پروائی

گهر ز بحر برارند ماهیان به نثار
اگر سفینهٔ حافظ رسد بدریائی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

در مذهب طریقت سستی نشان کفر است
آری طریق دولت چالاکیست و چستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش
کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیماری اندرین غم خوشتر ز تندرستی

در حلقهٔ مغانم دی شب لطیفه گفتند
با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

جانا چو زاهد آمد پرهیز کن سکرت
در کارخانهٔ عشق یکدم برار دستی

دوش آن صنم که آمد در مجلس مغانم
با شاهدان چه کارت گر بت نمی‌پرستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را
تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف صنعت
باجمله سربلندی شد پایمال پستی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

ذخیره‌ای بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند زپی رهزنان بهمن و دی

چو گل نقاب برافکند مرغ زد هوهو
منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزانه داری میراث خوارگان کفر است
بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

سخن نماند سخن طی کنم بیار ساقی
بیار باده بشادی بیاد حاتم طی

شکوه سلطنت و حکم را ثباتی نیست
ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر
فلا تمت و من الماء کل شیء حی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند
مجو ز سفله مروت که شیئه لاشیء

نوشته اند بر ایوان جنت المأوی
که هر که عشوهٔ دنیا خرید وای بوی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بروز آید بامیدی که داری
که دارم همچنان امیدواری

بگو ساغر چه دارد لاله در دست
بیا ساقی بیاور آنچه داری

مرا در رشتهٔ دیوانگان کش
که مستی خوشتر است از هوشیاری

بپرهیز از من صوفی بپرهیز
که کردم توبه از پرهیزکاری

بیا دل در خم گیسوی او بند
اگر خواهی خلاص و رستگاری

بوقت گل خدارا توبه بشکن
که عهد گل ندارد استواری

عزیزان نوبهار عمر بگذشت
چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ بپند تلخ کن نوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بیار باده و بازم رهان ز مخموری
که هم بباده توان کرد دفع رنجوری

بهیچ وجه نیابد فروغ مجلس انس
مگر بروی نگار و شراب انگوری

ادیب چند ملامت کنی که عشق مباز
اگر چه عین ادب این سخن بدستوری

ز سحر غمزهٔ خوبان بزهد غره مشو
که آزمودم و سودی نداشت مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست
دریغ از آن همه زهد و صلاح مستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل
اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر
بما و کشور دل باز ره بمعموری

بهر کسی نتوان گفت درد خود حافظ
مگر بدو که کشیده است محنت دوری

تو مگر بر لب جویی بهوس ننشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بندهٔ بگزیدهٔ او
که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

بازی سر شکم نگری از چپ و راست
که برین منظر بینش نفسی بنشینی

تا بدین بندگی و دلکشی ای شمع چگل
لایق بندگی خواجه جلال الدینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایستهٔ صاحب دینی

صبر بر جور رقیبان چکنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

با چنین مصلحتی یاد گدایان ز چه نیست
رحمتت باد که اندر خور صد چندینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن — که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر نبود بی دینی

سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد — بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار — ظاهرا مصلحت وقت دران می بینی

بعد ازین ما و گدایی که بسر منزل عشق — رهروانرا نبود چاره بجز مسکینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقت عن مقلة عینی بینی

ترا که هر چه مراد است در جهان داری — چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان — که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت — میان مجمع خوبان کنی میان داری

بنوش می که سبکروحی و لطیف اندام — علی الخصوص دران دم که سرگران داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور رنگ — سواد از خط مشکین بر ارغوان داری

چو ذکر لعل لبش میکنی چه میسوزی — حدیث با شکرست آنکه در دهان داری

باختیار گرت صد هزار تیر جفاست — بقصد جان من خسته در کمان داری

بکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما — بکن هر آنچه توانی که جای آن داری

بکش جفای حسودان مدام خوشدل باش — که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم — برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی — هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی

سرسری از سر کوی تو نخواهم رفتن — کار دشوار نگیرند بدین آسانی

خام را طاقت پروانه پر سوخته نیست — نازکانرا نرسد شیوه جان افشانی

بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی — با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی

تا بماند بر و سیراب نهال قد تو — واجب آنست که بر دیده ما بنشانی

در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی — گفتمش چونی و چون میگذرانی گفتی

گفت آری چکنم گر نبری رشک از من — هر که ارا بزد مرتبه سلطانی

فاش کردند رقیبان تو سر دل من — چند پوشیده بماند نظر پنهانی

راستی چیست چو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر کویی بکنی پاسبانی

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی | چه صورتی که بهیچ آدمی نمیمانی
نه صورتیکه گلی گلستان فخ و وسمی | نه قامتی که سهی سرو باغ رضوانی
زبس حکایت حسنت شنیده ام الّا | کنون بدیدمت صد هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماری | دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوی تو بنشینم و زهر چه نصیب | میان خون دلم آید بدیده بنشانی
بحال کیمیای عزیز تو سر نگردانم | اگر ز دست فراقم بسر بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشه و احوالم | چو روزگار نهاده ست رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشایی
چو درد محنت حافظ یقین نمیدانی

چو سرو اگر بخرامی دمی بگلزاری | خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری
ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی | ز چشم مست تو هر گوشه و بیماری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب | که در پی است ز هر سوبت آه بیداری
نثار خاک رهت نقد جان من هر چند | که نیست نقد روان را بر تو مقداری
دلا همیشه مزن رای زلف دلداران | چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار | دلم برفت و نبودت ز غم گرفتاری

چو نقطه

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که ای حافظ از چه پرگاری

چون در جهان فانی منزل و دوره داری | شاید که عاشقان را کامی ز لب بر آری
با عاشقان بیدل هر چند ناز و عشوه | بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی | تا چند همچو زلفت در تاب و بیقراری
دردیکه از تو دارم جوریکه از تو دیدم | کرشمه بدانی دانم که رحمت آری
اسباب عاشقی را بسیار مایه باید | دلهای همچو آذر چشمان رود باری
در هجر مانده ام باد صبا رسانند | از بوستان وصلت بوی امیدواری
گر چه ببوی وصلت در حشر زنده مانم | سر بر ندارم از خاک از روی شرمساری
از باده وصالت بویی شنیده بودم | تا زنده ام نورزم آیین هوشیاری
ما بنده ایم و عاجز تو حاکمی و قادر | گر میکشی بزورم ور میکشی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال زار حافظ
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی | که حال من نه چنین بود اگر چنان بودی
گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز | سریر عزتم از خاک آستان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طرهٔ دوست / گرم بهر سر موئی هزار جان بودی
عیان نشد که بها چیست خاکپایش را / اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
ز پرده کاخ برون چو قطرهٔ عشق / اگر بدیدهٔ ما حکم او روان بودی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب / گرش نشان امان از بد زمان بودی

اگر نه دایرهٔ عشق راه بربستی
چو نقطه حافظ بیدل دران میان بودی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی / گر به پیرانه سرم دست دهد ماوایی
باادب باش که هر کس نتواند گفتن / سخن پیر مگر برهمن دانایی
شرح این قصه مگر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
آرزو میکشدم از تو چه پنهان دارم / شیشهٔ بادهٔ صافی و رخ زیبایی
جای من دیر مغانست و مروج وطنی / را ایمن رای تبانست و مبارک رایی
تو کجی کوش که در دیر چو من شیدا نیست / نیست جز این هنر برهمن بارائی
صنما غیر تو در خاطر من کی گنجد / که مرا نیست بغیر از تو بکس پروائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هست از پی امروز بسی فردائی

دو یار همدم و از باده کهن دو منی / فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
نگار خویش بدست کسان همی بینم / چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی
بروز حادثه غم با شراب باید گفت / که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بزید همچو منی
ببین در آینهٔ جام نقشبندی غیب / که کس ندارد این نقش عجب همچو منی
ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن / در این چمن که گلی بوده است یا سمنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت / عجب که رنگ گلی هست و بوی نسترنی
بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنان عزیز نگینی بدست اهرمنی
شنیده ام که سگان را قلاده می بندند / چرا بگردن حافظ نمیکنی رسنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی / خرقه جایی گرو و باده و دفتر جایی
عهد کردم که دگر خون دل رز نخورم / مگر از دست حریفی صنمی رعنایی

دل که آیینهٔ شاهیست غباری دارد
از خدا میطلبم صحبت روشن رایی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر
بکنارم بنشانند سهی بالایی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست
گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریایی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست
کز وی و جام میم نیست بکس پروایی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

کرده ام توبه بدست صنم باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرایی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی همین است که حافظ دارد
آه اگر در پی امروز بود فردایی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی
کز عکس روی او شب هجران سرآمدی

تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد
ای کاشکی هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من
کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار دوست
تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون
ای کاشکی که پاش بسنگی درآمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست
آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا
دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم
مظلوم اگر شبی بدر داور آمدی

جانش نثار کردمی آن دلنواز من
چون روح محض جلوه کنان گر برآمدی

خامان ره نرفته چه دانند راه عشق
دریا دلی بجوی دلیری برآمدی

ور دیگری بشیوهٔ حافظ زدی قدم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

روزگاریست که ما را نگران میداری
دوستان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضایی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

چون تو بی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا با من دلخسته گران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو که از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

دل و دین رفت ولی راست نمیارم گفت
که من سوخته دل را تو نگران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که تو ناز بران میداری

ایکه در دلق مرقع طلبی ذوق حضور
چشم خیری عجب از بیخبران میداری

گوهر جام جم از کان جهانی دگرست
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری

پدر تجربه ای دل تویی آخر ز چه روی / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید انداخت / این طمعها که تو از سیمبران میداری

نه گل از داغ غمت سوخت بلبل در باغ / همه را نعره زنان جامه دران میداری

بگذران روز سلامت به ملامت حافظ / چه توقع ز جهان گذران میداری

رفتم بباغ صبحدمی از پی گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بداغ گلی مانده مبتلا / وندر چمن فگنده ز فریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم / میکردم اندر آن گل و بلبل تأملی

بس گل شگفته میشود این باغ را ولی / کس بی بلای خار نچیده است یک گلی

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق / این را تغیری نه و آن را تبدلی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب / گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

حافظ مدار امید فرح زین مدار چرخ / دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

خوش داده یاوری فلکت روز داوری / تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق دولت شاهی نمیخرند / اقرار بندگی کن و انکار چاکری

آنکس که او فتاد خدایش گرفت دست / هان بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درآی / تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر همتست / از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی / کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گر چه ماه رمضانست بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / شاه شمشاد قدی دلبر سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل / صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از واعظ خود بین نکنم رسم اینست / که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

ای حریفی که شب و روز می صاف کشی / بود آیا که کنی یاد ز دردآشامی

یار من گر بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

حافظ اگر نه بداد دولت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز نرگست که رساند نوازش قلمی / کجاست پیک صبا گو همی کند کرمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق / چو شبنمی است که در بحر میکند رسمی

بیا که خرقهٔ من گرچه رهن میکده است / ز مال وقف نبینی بنام من درمی

چرا بیک نی قندش نمیخرد آنکس / که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم / بدانکه بر در میخانه برکنی علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند / بیک پیالهٔ می صاف و صحبت صنمی

دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است / اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد / برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست / بکشت زار جگرتشنگان نداد نمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد زاهد / پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

جدا شد جان شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان اینست اگر سازی اگر سوزی

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب جهان محروم / بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر میرسد روزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی / که پیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

می‌ای دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بد روزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری اینست اگر این ترک بردوزی

به بستان رو که از بلبل رموز عشق دریابی
بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

سبت سلمی بصدغیها فؤادی / و روحی کل یوم لی ینادی

غم دل بر دو تن را چار و ناچار / بعزم او که می‌بخشی بشادی

خدا را بر من بیدل ببخشای / و واصلنی علی رغم الاعادی

دل ما جان ببر من عزیزت / نکردی روشنی را با یادی

نگارا در غم سودای عشقت / توکلنا علی رب العبادی

دلم گم گشت در چین دو زلفت / بلیل مظلم والله هادی

امن انکرتنی عن عشق لیلی ... ازاذن ای دل لولی بوادی
بحمد الله که بنمودی رخ خویش ... ور رحمت بروی من کشادی
دلی با جان عزامت تست مومن ... عرب یک دی رهی آزار وادی

که همچون حافظ مسکین دلمن
غریق العشق فی بحر الوادی

ساقی اگرت هوای ما هی ... جز باده میار پیش ما شی
سجاده و خرقه در خرابات ... بفروش بیار جرعهٔ می
گر زنده دلی مشو ز مستان ... در گلشن جان ندای یا حی
با درد در آ بسوی درمان ... کو این نکر ز عشق لا شی
اسرار دلست در ره عشق ... بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پری زاد ... می آید و خلق شهر در پی
هر دم نگران بروی خویشش ... وز شرم فکنده عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر من دل شکسته تا کی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می ... طامات تا بچند و خرابات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار ... چین قبای قیصر و ترک کلاه کی
هشیار شو که مرغ سحر بانگ کو شده ... بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
خوش نازکانه میروی ای شاخ نوبهار ... کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتبار نیست ... ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
وزدا شراب کوثر و حور از برای ماست ... امروز نیز ساقی مه روی جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد ... آن داروی که غم ببرد از دل صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که میبرد ... فراش باد هر ورقش را بزیر پی
در ده بیاد حاتم طی جام یکمنی ... تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد حسن و لطافت بارغوان ... بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان ... استاده است سرو و کمر بسته است نی
بشنو که مطربان چمن راست کرده اند ... آهنک چنگ و بربط و مرغول نای و نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد مصر و چین و با طراف روم و ری

ساقیا سایهٔ ابرست و بهارست و جوی ... من چگویم چه کنم اهل دلی خود تو بگوی
شکر انرا که دگر بار رسیدی به بهار ... بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی

بوی یکرنگی ازین نقش نمی آید خیز / دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی
سفله وضع است جهان بر کرمش تکیه مکن / ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی
گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید / خواجه تقصیر مفرما گل بنجار ببوی
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی
دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / در ره عیش در آویز و ره عیب مپوی
بیشتر زانکه شوی خاک ره میکده ها / یکدو روزی بسر آور ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی وفا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که گوید سر عشق باز / ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزهٔ فتان و ابرو می دهد انگیز / بچین زلف مشک افشان کجا شد مهر و پیوندی
جهان پیر رعنا را ترحم نیست در صورت / زعشق او چه میخواهی در او همت چه می بندی
درین بازار اگر سود است با درویش خرسندی / خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی

دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود است / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
همای چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی / دریغ آن سایهٔ دولت که بر نااهل افکندی
بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند / سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

بخوبان دل مده حافظ ببین آن بیوفائیها
که با خوبانیان کردند ترکان سمرقندی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی / دل ز تنهایی بجان آمد خدایا همدمی
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم / کز نسیمش بوی خوی حوریان آید همی
چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو / ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی
زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت / صعب روزی بوالعجب کاری پریشان عالمی
سوختم در چاه صبر از دست آن شمع چگل / شاه ترکان غافل است از حال ما کو رستمی
در طریق عشقبازی امن و آسایش خطاست / ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست / راه رو باید جهانسوزی نه خامی بیغمی
آدم خاکی نمی آید درین عالم بدست / عالمی از نو بباید ساخت وز نو آدمی

گریهٔ حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق
کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

سلام الله ما کر اللیالی
علی تلک المکارم و المعالی

علی وادی الاراک و من علیها
ذوابد ما اسوا فوق الرمالی

بهر منزل که رو آید خدایا
نگهدارش بحفظ لایزالی

دعا گوی غریبان جهانم
وادعوا بالتواتر و التوالی

منال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیت آشفته حالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود
که عمرت باد صد سال جلالی

بران نقاش بی کلک آفرین باد
که گرد مه کشد خط هلالی

فسحک راحتی فی کل حین
و ذکرک مونسی فی کل حالی

اموت حیاتنا بالیت شعری
متی نطق البشیر و من الوصالی

که سودای دلمن تا قیامت
مبادا از سر سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی
من بدروز رند لاابالی

تو می باید که باشی ورنه سهل است
زیانی مایه جانی و مالی

خداوندا که حافظ را غرض نیست
و علم الله حسبی من سوالی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی
گفت بازآی که شایسته این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر ملکوت
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب عالیجاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
با ادب باش که از سر خدا آگاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
که درین مرحله بسیار بود بی راهی

گذر ظلماتست بجو خضر رهی
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

تو در فقر ندانی ولی از دست مده
مسند خواجه گی و مجلس توران شاهی

فکر اندیشه جمیلست کنون می بایم
گوشواریش ز دردانه توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

سحر که رهروی در سرزمینی
همیگفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف
که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نگینی

هزاران خرقه بیزار است صد بار — که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی برکند خلوت نشینی
مروت گرچه نام بی نشانست — نیازی عرض کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن — که رحمت میکنی بر خوشه چینی
نمی بینم نشاط عیش در کس — نه درمان دلی نه درد دینی
دری میخانه بگشا تا ببینیم — مراد کار خویش از پیش بینی
اگرچه رسم خوبان تندخوئیست — چه باشد گر بسازی با غمینی

نه حافظ را حضور درس خلوت
نه دانشمند را علم الیقینی

شد بهار و گذشت موسم می — نتوان کرد فکر شاهد و می
بگذران عمر بی می و ساقی — آگهی گر ز چرخ و گردش دی
سوی من یار آمد و بگذشت — رفت بر باد عمر من هی هی
زیر این فقر صد هزار گذشت — همچو جمشید و قیصر و جم و کی
دل بدنیا مبند گر مردی — زانکه دنیاست لاشی لاشی
زندگانی چو یافتم از شرب — و من الماء کل شیء حی

یار با ماست روز و شب حافظ
همچو جانی که هست در رگ و پی

صبح است و ژاله میچکد از ابر بهمنی — برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی
در بحر مایی و منی افتاده ام بیار — می تا خلاص بخشدم از مایی و منی
خون پیاله خور که حلالست خون او — در کار باده باش که کاریست کردنی
گر صبحدم خمار برآورد سر ز بد — پیشانی خمار همان به که بشکنی
همچو رگه سر بگوش من آورد چنگ و گفت — خوش بگذران و بگذر ازین جای فتنی
ساقی بعیش کوش که غم در کمین کوست — مطرب نگاهدار همین ره که میزنی

حافظ ببی نیازی رندان مده هی
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار عشق و حسن درو است — توان بدست تو دادن گرش نکو داری
بجز تو که سرم مست گشت نوشم باد — ز هر کدام خم است اینکه در سبو داری
دهان شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — خبر اینقدر که رقیبان تندخو داری
دم از ملایک خوبی چو آفتاب زدن — ترا رسد که غلامان ماه رو داری

زمانه گر همه مشک ختن دهد بر باد / جدا بشنو که خط و خال مشکبو داری
نوای بلبل بیدل کجا پسند افتد / که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
قبای حسن فروشی ترا بباید و بس / که همچو گل همه آیین رنگ و بو داری
بسر کشی خود ای سرو جویبار مناز / که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی جوهر عشق
در آ بمیکده گر میل جستجو داری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبوح و شکر خواب صبحدم تا چند / بعذر نیم شبی کوش و گریه سحری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن / درین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند / چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
چو هر خبر که شنیدیم ره بحیرت داشت / ازین سپس من و شادی و وصف بیخبری
ببر دمی ز دل ما برون و آن عجب است / هزار جان مقدس بسوخت زین غیری
ز هجر و وصل تو در آب و آتشم شب و روز / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
کلاه خسروی کج مباد بر سر حسن / که زینت عجب سزاوار افسر دگری

ببوی زلف و رخت میروند و می آیند / صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری
طریق عشق بهر گام صد کمین گاهست / معوذ بالله اگر ره بمامنی ببری
مرا ازین ظلمت بر که رهنمایی کرد / نیاز نیم شبی و دو ناله سحری
ز من بحضرت آصف که می برد پیغام / که یاد گیر دو مصراع ز من بنظم دری
بیا که وضع جهان را چنانکه می بینی / گر امتحان بکنی میخوری و غم نخوری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری ماسره لیلا القدر القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی / ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
لمع البرق من الطور و آنست به / فلعلی لک آت بشهاب قبسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند / شاهبازان طریقت بمقام مگسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود / هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن / حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
دوش در خیل غلامان درش میگشتم / گفت کی بیکس بیچاره تو باری چه کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم / جان نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بخواب | وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی

چند پوید بهوا تو بهر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی | بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیده خویش | ایا منازل سلمی فاین سلماکی
عجیب واقعه بس غریب حادثه‌ایست | انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت | که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آبروی لاله و گل | چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی
صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز | وهات [illegible] کرم مطلب ازکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل | که زاد راه روان چستی است و چالاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری | مآثر محیای من محیاکی

ز وصف روی تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

ببرد به نزد شاهان ز من گدا پیامی | که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم | که بهمت عزیزان برسم به نیکنامی